

فرزند عشق

بقلم: جواد فاضل

چاپ دوم

حق چاپ و اقتباس و تقلید محفوظ است

جبران خلیل

«جبران خلیل جبران» میگوید: «من وزن»

بقیافه «او» که از پشت يك قطعه شیشه روشن در میان چهارچوب يك
قاب ظریف، شاد و شاداب میدرخشد؛ نگاه میکنم .

این پیشانی خیلی بلند، این چشمان کمی اندوهناک، این طلعت آرام و
مهربان که زینت اتاق کار من است، امشب با من حرف میزند. این «جبران
خیلیل جبران» است که میگوید: «من وزن».

در سال ۱۸۸۳ بدنیآ آمد . شاعر بود، نویسنده بود ، دوست میداشت
دوستش میداشتند، شیفته روی خوب و خوی خوب بود و عقیده داشت که
هر گ برای جانهای نیکو کار حیات جاویدان است مثلا در این شعر: «هر ك
در زمین برای فرزندان زمین فنا است، ولی ما فرزندان آسمانیم و دست هر ك
بند از بال سینه ما میگشاید و ما را با آسمانها پر میدهد» و خودش که شاید
برومندترین فرزندان آسمان بود ، در سال ۱۹۳۱ با آسمانها پرواز کرد .
کالبدی را که چهل و نه سال در فروغ عشق و حرارت حیات گرم و
روشن بود، خاموس و افسرده از نیویورك به «لبنان» باز گردانیدند و اکنون
این کالبد بر دامن همان کوهستان سبز و سیراب که مهد ولادتش بود ، در
آغوش مزار خیال انگیزی آرام گرفته است و این صفحه که امشب روی میز
تحریرم گشوده است ، آخرین صفحه از یادداشتهای اوست و اوست که
میگوید : «من وزن»

و میگوید :

«زندگی دور از عشق ، نهالی بی برگ و بار است و عشق دور از زیبایی
اگر برگ است سبز نیست و اگر بار است ، مزه گوارائی ندارد پس زندگی
عشق است و عشق زیباییست و این همه حقیقت در همه رشته سعادت
بشری را تشکیل میدهند .»

و بعد .

«عشق زن مرا بوجود آورده و تا چشم بزندگی گشوده ام، در زندگانی
من چراغی جز وجود عزیز زن نمیدرخشید . زن ، این موجود مرموز
که «آدم» را از نور و نعمت بهشت بسوی ظلمت مادیات بیرون کشید، مرا
از ظلمت مادیات بنور و نعمت بهشت هدایت کرد. او!»

دست مرا گرفتند و مرا به همراه خود بردند بردند و از اینجا که محل
نزول وحی و الهام است ، تا سرائق اعلا و وحی و الهام اعتلا دادند . دست
من همیشه در دست زن بود . مادر . . . عشق مادر نخستین عشق من بود .
مست ترین سنین ما که از معصومترین دهانها بیرون می آید ، نام «مادر»
است . دهان شیرین این کودک بهشتی را ببوسید ، زیرا میگوید: «مامان»
این مامان همه چیزیات کودک بی دست و پا است . مامان یعنی فروغ فرح در
انبوه ابرهای اندر ، یعنی اخنرامید در افق دود آلود نو میدی . یعنی توانائی
برای نابوایان مادر ، نی سر حشمت مهربانی و لطف و نوازش و گذشت «
و بعد :

«من در کودکم، مادرم را از دست دادم ، آن کودک تیره بخت که
هنوز به پستان مادر سیر نخندیده ، اسك ، مامس خانه ، می بندد و در این
دنیای بزرگ با دستان ، سحر خاقد همه چیز میماند من بودم . سینه گرم
و مهربانی را که به لبین شب اوست . از زیر سرس می کشند و بازوهای زحمات کشی

را که آغوش آرامش او را می‌گشاید از توش و توان زندگی فرومی‌اندازند
و چشمان پر از اشک و پراز خنده اش را که تا آخرین لحظه بخاطر جگر
گوشه خود نگران است، در خاک گور فرو می‌برند. من يك چنین كودك
مخنت زده‌ای بودم.

مادر رفت ولی خدایا! این تو بودی که خواهری بمهر و مدارای
مادر بر سر گهواره گذاشته بودی. خواهرم، خواهر دلجوی و دلنوازم،
مادرانه مرا باغوش کشید و چشمان قشنگش را غرق در اشک حسرت
و خنده نوازش بروی من دوخت. من از دامن برادر پرور خواهرم، پادامان
زندگی گذاشتم. ولی هنوز خود را نشناخته باز هم خویشتن را در دامن
زن یافتم.

آن کدام مرد است که میتواند از آغوش و دامن زن بی نیاز بماند
خواه اهل تن و خواه اهل جان، هر چه هست، محتاج زن است.
قلب زن چشمه حیات ابدی و کانون سعادت جاودانیست. از قلب
زن عواطف مقدس انسانی ریشه می‌گیرد و بقلب های دیگر شاخ و
برگ میدهد.

مردم می‌گویند که این «قلب» در سینه زن اسم با مسمائست، زیرا
هم «مقابوب» و هم «منقلب» است. ولی با شتاب می‌روند. قلب زن، يك
شهر، يك کشور و احیاناً يك دنیای عظیم و وسیع، بمظمت و وسعت
دنیای ماست. در این دنیا، جنگها، صلحها، آتشها، خونها، وبالآخره
حوادث بسیار بوجود می‌آیند، اما بنور و حرارت و وسعت و عظمت دنیا
کاری ندارند.

در این دنیا، چهار فصل زندگی با جمال طبیعی خود جلوه می‌کنند.
بهارش بهار و پائیزش پائیز است. تابستان سوزان و زمستان یخ کرده دارد،

این دریا که در قلب زن تلاطم میکند «... بنیال خویش موجی دارد» ولی «حس پندارد که این تلاطم از اوست» و البته پندار «حس» درست نیست زن را آشناتر و نزدیک تر بشناسید. بازبان او حرف نزنید، بلکه بنگاهش گوش بدهید، زیرا نگاه زن زبانی از زبان دهانش فصیح تر و راست گو تر دارد. و بعد: «مگر من هر چه میگویم راست میگویم تا از محبوب خود همیشه راست بشنوم. آن مرد که مردانه با همسر خود بسر ببرد، از دهان او جز راستی نخواهد شنید و از قلب او جز درستی نخواهد دید.» دست شما نادرستانه بگریبان زن می آویزد، و ویرا قهراً از راه به بیراهه میکشاند. این طور نیست؛ آن مرد که بخطای های کود کانه زن با چشم گذشت بنگرد، نمی تواند از فضائل بزرگانه وی بهره مند گردد ببینید... خد را ببینید که بدین صنعت ظریف چگونه مینگرد. شما هم خداوندانه بدو بنگرید.

شما فکر می کنید که خوشبختی زن در گرو مجد و مقام و ثروت و قدرت همسر اوست.

فکر میکنید که هم بستریك مرد بردبار و زود باور و بخشنده و بخشاینده حتما موجود سعادت مند است. اما اشتباه می کنید. تنها آن زن سعادت مند است که شوهر خود را دوست بدارد و مطمئن باشد که تنها عشق او بر وجود شوهرش حکومت میکند این دو همسر هر چه و هر که هستند، وجود واحدی هستند که مانند آیت وحدت از ملکوت اعلای وجود فرود آمدند آه! چه بدبخت است آن زن که در دریای تمتع و تنعم مادی نمی تواند قلب همسر خود را لمس کند و از نوشیدن آن شراب بهشتی که کاسه چشم مرد در جام قلب زن می ریزد محروم بماند. این تشنگی را هیچ شربت و هیچ شراب فرو نمی نشاند.

جبران خلیل جبران می نویسد :

« . . من مزه عشق را با تلخی ها و شیرینی ها و گوارایی ها و ناگواری هایش چشیده ام و بالاخره در کنار نهر انگین آمیز « کوثر » نشسته ام و دیده ام که این نهر گوارا از گریبان فجر می جوشد و در مجرائی سپیدتر و روشن تر از کهکشان بجان ها و دلها سرازیر می شود .

عشق آن عرفان مقدسی است که مارابه حقایق ماورائی راهبری می کند . عشق آن شمع فروزانیست که با پرتو دل افروز خود ، ظلمت مجهولات را می شکافد و عاشق را با قدرت الهی بر موجودات چیره می سازد چشم عاشق ، این چشمان شبهای سیاه نخواایده و روزهای دراز به راه مانده ، از پشت شیشه اشك ، دنیا را بروشنائی اشك تماشا میکند و خشم و خشونت زندگی را بلطف ولذت رؤیا احساس مینماید .

نقش عشق نقشی از نور است که بادستی نورانی بر صفحه ای از نور ترسیم شده است . »

و در اینجا از عشقهای خود یاد میکند :

« . . . این قلب مانیست که عشق را بخود راه میدهد ، بلکه نیروی آسمانی عشق نخست قلب ما را پدید می آورد و بعد در وی جای میگیرد ، پانزده ساله بودم که بعد از مادر و خواهرم ، دست زنهای دیگر بسوی قلب من دراز شد و من هر زنی را که دوست داشتم ، چه مهربان و چه نامهربان ، از همه خوشنودم . من همه را به نیکی یاد میکنم ، قلب مرا بخاطر کینه و انتقام نساخته اند . قلب من تابود کانون عشق و رضا بود . . در کارگاه يك نقاش امریکائی کار میکردم . او نابالوی مرا دید و مرا بیدار خود دعوت کرد . او سی ساله بود ، یعنی پانزده سال از من بزرگتر بود . ولی محبوب من بود و بعد ، در هیجده سالگی که پنجه های

سرخ و سوزان جوانی بتاروپود وجود من افتاد ، عشق من تکرار شد .
 « سلمی کرامه » نخستین زنی بود که مرا از خواب زندگی بیدار
 کرد و بمن درس جمال پرستی آموخت و آوای دل انگیز او بود که در
 گوش جانم آیات عشق را تلاوت کرد و بعد « ماری هاسکل » و بعد
 « میکلن » و بعد « بار بارایونک » و بعد آن دختر معصوم که بعشق کتاب « بنی »
 در آغوشم افتاد .

و اما « می » ... این دختر بیمانند رفیق روح من بود . نه اورادیده ام
 و نه با اوسخن گفتم ، ولی روح لطیف وی خواهرانه با روح من نجوی
 میکرد . نامه های من از ورای اقیانوس ها در قلب حساس « می » با هر کلمه
 يك قطعه خونین میگذاشت و نامه های او در بندر نیویورک موج خون را
 از قلب من بچشمان من میریخت و معهذا باز هم تنها هستم ، باز هم تنها
 بسر میبرم .

چرا ؟ از من نپرسید که چرا به تنهایی خو گرفته ام . ولی بدانید که
 تنها « ماری هاسکل » محبوب روح من شایسته بود که همسر من باشد .
 تنها « ماری هاسکل » . آری ...

فرزند عشق

... چهل و هشت سال . آری ، عمر چهل و هشت ساله وی در عالم تنهایی پایان رسید و حجله دامادی او مزاری بود که در دامنه کوهستان برف آلود «ارز» میان گیاهها و گلها بانتظار جنازه از نیویورک بازگشته‌اش آغوش گشوده بود .

«بارا بارایونک» در کتاب «این مرد که از ابنان آمده است» می‌نویسد: «... جبران خلیل جبران کشته و مرده زن بود ، ولی ترجیح میداد که تنها بماند و بمن میگفت : «... آزادی . . این آزادی معبود من است . من آزادی عواطف خود را بروصال معشوق برگزیده‌ام . دلم میخواهد که احساسات من در بند شرایع و قوانین بشریت اسیر نباشد من تنها بناموس شریف عشق ایمان دارم .

من رو بافتاب می نشینم و چشم بدین چشمه نور میدوزم تا در پیرامون خود ، خارها و جمجمه های پرسیده و پاشیده را نه بینم .

عشق در حقیقت ماکوتی خود ، غم فراق و درد دوریست ، زیرا همین غم و همین درد ، جان آدمیزاده را بسراق اعلائی آسمانها پرواز میدهد و اندیشه های مرا با ارتفاعی اوج میدهد که هرگز دست نظامات اجتماع بدان ارتفاع نخواستند رسید .

شریعت ازدواج را نفس اجتماع تشریع کرده و این حصار را خواه سست و خواه استوار ، دست اجتماع بوجود آورده است . ولی ...

عشق... این اکلیل گرانمایه که بر پیشانیهای خوشبخت میدرخشد ،
با دست خدا از آسمان بزمین آمده وبا دست خدا بمردم سعادت‌مند هدیه
شده است .

آن کشیش که در کلیسا عروس و داماد را تقدیس میکند و آن
«خاخام» که در محفل عروسی تورا میخواند و حتی صیغه عقدی که در
برابر شمع و آئینه از زبان پیشوایان روحانی ادا میشود ، هیچکدام پدید
آورنده عشق و درهم شکننده عشق نیستند .

این مقررات نه مهری را از قلبی بیرون میکشد و نه عشقی را بقلبی
راه میدهد ، ما بدنبال سعادت میگردیم و سعادت ما در ازدواج نیست .
این مرد باستناد يك سنت اجتماعی میخواهد دل و جان زنی را
قهرآ تسخیر کند و آن زن هم حرص میزند که سعادت شوهر خود را
بفروشد تا سعادت خویش را در بازار زندگی بخرد . . . »

« بارابارایونك » که دلباخته و دیوانه « جبران » بود نمیتواند حرف
« جبران » را تفسیر کند . ولی من میدانم که شاعر آسمانی لبنان چه گفته است .
« جبران خلیل جبران » علی رغم عقیده « بارابارا » مرتجع نبود ،
یعنی نمیخواست تاریخ ماقبل تاریخ زندگانی بشر را تکرار کند و با
شکستن زنجیرهای اجتماع ، عشق ها و آشنائی ها را آزاد بگذارد .
حقیقت اینست که جبران عاشق قمر است ، ولی از « قمر » دوری نشیند تا
مبادا رؤیاها و احلام وی در این عشق در عشق قمر تکذیب شود . جبران
خودش را گول میزند که گول بخورد .

وی « بارابارایونك » را دوست میداشت و عالی ترین تخیلات شاعرانه
خود را در لب و دهان و چشم و ابروی این دختر امریکائی جلوه گرمیدید .
بارابارا برای جبران خلیل جبران اساساً يك قطعه شعر حساس و گویا

بود ، مع هذا دست همسری در دستش نمیگذاشت ، زیرا میدانست لغت زیبایی در فرهنگ زندگی زن همیشه يك معنی نیست و میترسید که « میسیونك » با تحولات زندگانی خود بتواند زیبایی خود را بمقتضای این تحولات تغییر دهد .

دختري که در قبله عبادت و عشق شاعر می نشیند ، باید زیبا باشد ، یعنی چهره معصوم ، نگاه سخنگو ، پیشانی مهربان ، لب لبخند دار و دهان گرم و شیرین داشته باشد و همین دختر از آن روز که عروس میشود ، معنی زیبایی وی هم بر میگردد . در اینجا تنها حرف قد و قامت و چشم و ابروی زن در میان نیست ، بلکه حرف يك زن شوهر دار است . زن شوهر دار زیباست ، یعنی علاوه بر آن رنگ و رؤیای زنانه که آمیخته با متانت يك خانم همسر گرفته در وجود وی جلوه گر است ، سیاست شوهر داری و تدبیر منزل و اصول حیات اجتماعی را هم میداند و میداند که چکاره است و در کجای دنیا بسر میبرد و میداند که خودش تنها نیست و اگر آرایش میکند ، باید خانه و خانواده خود را هم بداند ، اجتماع بیاراید و بعد ...

در این هنگام این دختر دختر است که با دلبری جنسی خود مادر هم شده و آن تاج مکمل را که در رؤیای دوشیزگی خود میان بهشت و بهارها میدیده ، اکنون بر فرق قشنگ خویش می یابد و احساس میکند که هر چه برافتخارش میافزاید ، وظیفه اش هم دشوار تر میشود و احساس میکند که هر زن زیبا مادر زیبایی نیست و مادر زیبا آن زن زیباست که کودکانش هم زیبا و زیبنده باشند .

زن در دوران حیات خود ، از هر فصل که بفصل دیگر پامیگذارد بشخصیت خویش هم حجم و ارتفاع میدهد .

دورو بريك مادر شلوغ است ، ولی هرچه هست از اوست ، عنصر يك زن مادر شده عنصر بسیطی نیست تا باسانی از عهده شست و شوی و آرایه و پیرایه خود بر آید . این عنصر از خانه و کود کان و شوهر و خدمتکارش ترکیب شده و اگر میخواهد قشنگ باشد ، باید فرمول ترکیب خود را قشنگ نشان بدهد .

شما این شمای شيك و شورانگیزاگر نتوانید بسر و لباس شوهر و کود کان خود برسید . نه شيك هستید و نه شورانگیز ، بلکه يك زن بی سلیقه كج ذوق و خود خواه و خود آرائی خواهید بود که بناحق شوهر کرده اید و بناحق مادر شده اید .

آن خانم از سرتاپا توی خم فرو رفته و از پا تا سر رنك و روغن شده ، در حاشیه میدان «دروازه شمیران» با كودك سه چهار ساله اش پر خاش میكرد و به «مهری» دختر ك دو سال از این پسر ك بزرگتر بدو پیراه می گفت که چرا دست برادرش را نمیگیرد و بخانه اش نمیبرد ، چرا میگذارد که این بچه تازه از «مرغ دانی» فرار کرده ، با ترکیب آلوده ، گریبان پاره و پیراهن چرکین خود عقب مامانش بدود و آبروی مامانش را ببرد .
من مات و مبهوت بسر و پز این خانم ، این مادر ، این مادر يك پسر و يك دختر ، خیره مانده بودم .

خدایا ، شما فکر میکنید که از پشت میز توالت خود بجای يك زن ، يك ماهپاره بر خاسته اید ، ولی فکر نمی کنید که مردم شمای توالت کرده را با يك چنین خانه داری و بچه داری زن زشتی می بینند ، زن نامحبوب و نامطلوبی می شمارند زن .. حتی حیف دارند که شما را «زن» می نامند . شما در این شرایط که بسر میبرید ، تنها نیستید و چه جرأت دارید که تنها بخودتان می پردازید و از جمع وجود کردن شرایط زندگی خود

غفلت می‌ورزید .

«جبران خلیل جبران» شکل ماه را دوست میداشت ، ولی از ترس اینکه این ماه دلارا جلوه‌های دورا دور خود را از نزدیک بصورت دیگری جلوه گر نسازد ، بهمان دوری ساخت و در آتش دوری سوخت .

«جبران» بگوشه‌ای خزید و در کنج غفلت نشست و «از دور بوسه بر رخ مهتاب میزد» ولی اگر نزدیکتر می‌نشست و آشناتر سخن میگفت ، فکر نمیکنم که بدین مهرورزی و مهربانی تا سال ۱۹۳۱ باقی میماند و فکر نمیکنم که اینهمه قول و غزل را در منقارش تعریف تعبیه میساخت .

مادر راه عشق و ازدواج شما از جنس شاعر و نقاش و سازنده و نوازنده فدای بسیار داده‌ایم و بدین ترتیب بسیاری از دیوانهای شعر او تا بلوهای نفاشی را بهم پیچیدیم و شور و شرسازها و آوازه‌ها را برای ابد خاموش ساخته‌ایم . افسوس که «این مدعیان» در عشق شما «بیخبرانند» زیرا «آن را که خبر شد خبری ، باز نیامد» و اگر خبری باز می‌آمد . این «نریاسپانلو» گواه من است . وی در يك نامه گله آمیز ، از يك مادر خوشگل و خوش لباس و همه جا «بگرد» و با همه «بجوش» تعریف میکند و مینویسد که این مادر نه تنها شوهر و خانه‌اش را با امید خدا میگذاشت و خود از هر چه داشت می‌گذشت ، بلکه بالاخره جگر گوشه خویش را هم بخاطر شب‌نشینیها و «رامی»های شبانه‌اش قربانی کرد .

پسرک در اعماق آب حوض خفته شد و خانواده‌ای را بعزا نشانید ، اما مادرش همچنان به بروروی خود فکر میکند و احتیاط فراوان بکار میبرد تا همیشه زیبا و دل‌انگیز بماند البته او باید بداند و شما هم باید بدانید که اجتماع يك چنین زن بی‌بندوبار را زیبا نمیداند سهل است ، شاید در وجودش نیز تردید کند ، زیرا این خانم ترکیب وجود خود را بخاطر

تأمین امیال کودکانه اش درهم شکسته است . این حقیقت راهم نمیتوانیم زیرپابگذاریم ، زیرا هر کس «عیب می» را گفته «هنرش» راهم باید بگوید . چه بسیار خاطر آشفته که از برکت همسری زن آرام گرفته و چه بسیار دیده شده که دست زن بر اوراق پراکنده زندگی مردم از نوشیرازه بسته است .

حرف حسابی اینست که اگر این معما ، این رمز ، این عنصر گاهی بسیط و گاهی مرکب که بکالبد ظریف شما حرارت و حیات می بخشد ، پارسا و مهربان و دلسوز و دلدنواز باشد ، جهنم ها ماهیت خود را عوض کرده ، بصورت بهشت درمی آیند . ولی اگر ... دیگر پناه بر خدا ، دیگر نه جبران خلیل جبران و نه لامارتین و نه آفره دو موسه و بالاخره هیچ قلب و هیچ قلم یارا نخواهند داشت که دم از زن و از عشق زن دریاورند و شاید درد و زخ دنیاى آن روز خدا نصیب نکند کسی بکسی نباشد تا نامی از عشق و آشنائی بمیان بیاید ... تا . .

عمر يك عشق

این پاکت کمی سنگین بود. سنگین تر از پاکتهایی بود که خوانندگان عزیز برای من می فرستند مثلاً توی پنج صفحه شش صفحه از تلخ و شیرین روزگارشان حکایت می کنند این پاکت از پاکتهای عادی کمی سنگین تر و فربه تر بود .

من این پاکت سنگین را که مثل غم مرموزی بر جانم سنگینی میکرد دم دستم گذاشتم تا سرفرصت سراغش را بگیرم و به خاطرش به نشیمنم و فکر کنم .

خط پشت پاکت اندکی با چشم من آشنائی کرد . انگار که این دست و پنجه حتی این قلم برای من چند نامه نوشته و یادداشتهای یادداشتی برای ما فرستاده است ولی این طور نبود.

خطس مل خط سیمین بود ولی بنام ملوک امضا شده بود.

آنهم ملوک ناشناس . نوشته بود که

» . گیتی خودش را کشت . افسوس که این دختر بدبخت بناکامی

دنیا را ترك گفت این دختر بیست و هشت سال در این دنیا زندگی کرد

باداشتن پدر و مادر و قوم و خویش و باداشتن همه کس هیچکس نداشت .

تنهای تنها بود . بالاخره حوصله اس سررفت و از زندگی سمنوه آمد

و حراس را کشت . خودش را مسموم کرد

دست جواهر گم من حتی برای منکه صمیمی ترین دو مناس بودم

از ماجرای خود سخن نگفت . پرده از رازش بر نداشت که نداشت و تا ساعت چهار صبح پریروز که شیون ماتم در پای تخت خوابش ولوله انداخت باز هم از راز کشنده وی خبر نداشتیم تقریباً آفتاب جهنمی تابستان شهر تهران را پر کرده بود و جواز اشرا برده بودند که دیدم خدمتگارشان این جند نامه را لای پاکت بزرگی گذاشته و بدست من داد . روی يك تکه کاغذ نوشته بود « خدا حافظ تو . » همین و من اکنون این نامه ها را برای شما می فرستم بلکه بتوانید بر از نامه و نویسنده نامه و گیتی کام نادیده ما پی ببرید . کسی چه میداند ، شاید سر تنهایی و انزوای گیتی هم از لابلای این نامه بدست بیاید . شاید سر گذشت عروس سیاه بخت ما که بجای حریر عروسی کفن کتان پوشیده و دور از حجله های خوش بختی در گور تاریک « ابن بابویه » آرمیده برای دختران جوان ایران ، برای دوشیزگان مست و مخمور تهران درس عبرتی باشد .

من آشنایستم . بخاطر شناختن من زحمت نکشید که زحمت شما بیهوده خواهد ماند . « ملوک »

جه کاری بملوک ناشناس دارم اما بیادم می آید که این گیتی آشناست . من این دختر بلند بالا را چند بار در چند جا دیده ام . در چند عروسی ، در چند مهمانی . بالا بلند و سیاه چشم بود . بنسبت بلندی قامت هیکلی موزون و مطلوب داشت . يك سالك كوچولر بگوشه حبابه اس داغ گذاشته بود و این داغ بقدری زیبا و بقدری مرموز بود که شما فکر میکردید بوسه ای آتشین بر آن گوشه افتاده و لبانی پراز التهاب جای این داغ را بجای بوسیدن مکیده است ، من در این چند بار که او را دیده ام برای هر چند بار سیاه سوس بود مثل اینکه نازنین مانس . من و غمی بی پایان داشت که سیمایس هم هد بسته در ایام غم غرق و و بدیده نسان» میرفت ولی

نمیر قصید حرف میزد اما نمی‌خندید، زنده بود ولی زندگی نمی‌کرد.
 من این دختر را شناختم و فاجعه مرگش را هم توی روزنامه
 اطلاعات خواندم و چندان بماجرای زندگانش نپرداختم - آخر بمن
 مربوط نبود.

اما حالا می‌بینم که بمن خیلی مربوط است زیرا مرگ و زندگانی
 این دختر ناکام صحنه از تراژدیك های جانسوز اجتماع ماست مگر نه؟
 این شش نامه را مرد جوانی بخاطر گیتی نوشته بوده است و عشق و جوانی
 گیتی هم در این شش صفحه کاغذ مچاله شده و در اشك تعمید یافته و باغصه
 توأم شده بانتهای میرسد. هرچه زحمت کشیدم از امضای پای نامه‌ها بیش
 از يك كلمه «عالی» حرف دیگری را نتوانسته‌ام بخوانم، پس همین «عالی»
 است که صحنه‌ای چنین خونین را بوجود آورده است نخستین نامه عشق
 گیتی در بهار سال ۱۳۲۰ بوی رسیده بود:

۲۸ اردیبهشت

ای روح من: بمن بگو که چرا گل وجود ترا اینقدر زیبا سرشته‌اند.
 بشرو بدین جمال، آدمیزاده و اینقدر قشنگ، راستی نکند که «گیتی»
 نباشی و «پری» باشی، يك پری که از شهر «پریان» فرار کرده و
 و بهران بال گشوده و بشکل دختری مثل تو خوشگل در آمده و اسم خودش
 را گیتی گذاشته است! نه، اینطور نیست! پس توای پری دختری زیباتر
 از پری نیستی؟ آیا باورش نیست که ترا هم پدر و مادری از نسل آدم بوجود
 آورده‌اند؟ که باور نمی‌کنم راستی گیتی خدای تو کیست؟ آیا میتوانی
 آن خدایی که بقول سعدی از يك قطره آب گوهر وجود ترا روشن‌تر از
 آفتاب آفریده بمن نشان بدهی بلکه بروم باخودش حرف بزنم. بلکه
 را از وجود ترا از او پیرسم بگویم ای خدا آیا عنصر این گیتی از گیتی گرانمایه‌تر

با آب و خاک سرشته شده است ؟

ترا دیدم . پیراهن سفید ترا هم دیدم و ه که این دامن سفید چقدر باندام قشنگ تو زیبنده است ، آن کدام خیاط بود که توانست پلیسه های دامن ترا این همه فریبا و دل-ربا پهلوی هم بچیند ، اگر تا صبح قیامت میایستادم و محو تما شای این چین های ظریف که بر حریر دامن تو موج میانداخت میشدم باز هم سیر نبودم وای که تو چقدر قشنگی ، چقدر دلبر و دلفریبی ، وای از دست تو ایدل من این چه جور نگاه کردن است که تو به چشمان سیاهت یاد داده ای گیتی ! ترا بخدا اینطور بمن نگاه نکن این نگاه تو دیوانه کننده است این نگاه نیست این برق خانمان سوز و آتش گیتی افروز است .

اما نه ، نگاه کن همین طور نگاه کن نگاه کن و دیوانه ام کن نگاه کن و بگذار بسوزم نگاه کن جان مرا ببهای این نگاه جانبخش بگیر ، بمن نگاه کن ای گیتی من گیتی آیا خبری از من داری ؟ خبر داری که تا لبهای شکفته تو بجان من نور لبخند نیفشاند نور آفتاب بچشم من روشنایی ندارد . خبر داری که شب هاتا سپیده دم چشم بچشم ستاره ها میدوزم و یکی یکی را امتحان میکنم اما در چشم هیچ کدام برق نگاه ترا نمی بینم .

گیتی بروی من اخم نکن بامن لج نکن از من قهر نکن . مرا از دست مده ای عزیز من که هیچ کس مثل من قدر تو نازنین دختر را نمیتواند بشناسد ، مرگ و زندگانی من در قبضه قدرت تست ، میتوانی مرا بکشی و میتوانی بمن جان جاویدان ببخشی در انتظار محبت تو چشم به تو دوخته ام »



جوان کهنه کاریست. از آن کهنه کارها. از آن‌ها که مارها خورده و افعی شده و افعی بلعیده و اکنون بصورت اژدهائی سرمایه حیات دختری را بدهان کشیده تا چه از آب دریاید این هم نامه دوم.



۱۹ خرداد

از من ترس ای عزیز ترا همه کس من ، تو عشق من و جوانی من
و عمر و زندگانی منی ، میان من و تو هیچ قدرتی جدائی افکن نیست نه
شبها و نه روزها ، نه پیری نه تهیدستی حتی مرگ بی انصاف هم نمیتواند
دست مرا از دامن تو و بکر ترا از آغوش من دور بدارد . من و ترا
بخاطر هم آفریده اند ترا آفریده اند که محبوب ابدی من باشی و مرا آفریده اند
که تا ابد - تا ابد ترا دوست بدارم . امروز و فردا جشن عروسی ما چشم
مشکل پسند تهران را بنور و نعمت خود خیره خواهد کرد ، باز و بیازوی
من خواهی داد و با هم پا بمحفل عروسی خواهیم گذاشت . ای خدا ، در
این وقت ذرات وجود من فریاد میکشند . آیا این منم که بالاخره قلب
نازنین گیتی را از دست هزاران جوان زیبا و سرشناس ربوده ام ؟ آیا این
گیتی است که تا ابد همسر و همبالین من خواهد بود ؟

گیتی جان فراموش نکن که ساعت چهار بعد از ظهر روز دوشنبه
وعده دیدار ماست ، ای روح من هرچه زودتر به سمت من پرواز کن
که من دور از تو کالبدی بی روح بیش نیستم آهسته آهسته به هدف نزدیک
میشود شاید چند بار هم دیگر را دیدار کرده اند و این دیدار که بقول «یارو»
مقدمه عروسی و زندگی ابدیست حتماً دیدار ساده ای نخواهد بود .
نامه سوم را بخوانید .



۲۶ خرداد

«ه» نکو. من از «نه» بدم می‌آید در قاموس عشق لغت «نه» نیست
 تو امروز و فردا همسر منی همسر شروع من همسر قانونی من . پس معنی
 این امتناع و اجتناب چیست ، من ترا با خودم باصفهان خواهم برد اگر
 بدانی که اصفهان چقدر قشنگ و خانه ما در اصفهان چقدر قشنگتر است
 باید بگویم ای روح من که در زندگی من يك سر نباید بیش از يك بالین
 داشته باشد تو خیال نکن گیتی که باوجود تو چشم بزن دیگر و دختر
 دیگری خواهم گشود . رانده ووی ما از روز دوشنبه ها سه شنبه ها عوض
 می شوند . جای مناسبی گیر آورده ام که می توانیم چند لحظه دور ز چشم
 اغیار به سر ببریم . گیتی من ! من و تو باید در محرم خانه قلب ، در آن جا
 که جز خدا هیچکس راه و روزنه اش را نمیشناسد با هم راز دل بگوئیم .
 روز سه شنبه ، باز هم ساعت چهار ترا بآنجا خواهم برد فدای تو .
 روز سه شنبه هم گذشت ولی جووری گذشت که فصل دیگری در
 کتاب زندگی بروی گیتی گشود ، هم اکنون نامه این فصل جدید را در
 نامه چهارم درخواهید یافت :



۵ تیر

هنوز از نشئه شراب دیروز مستم ، هنوز لذت لب و دهان ترا در
 کامم احساس میکنم . گیتی ! باید بگویم که هنوز گریبان منبهم از اشک
 چشم تو خیس است من معنی گریه های ترا نفهمیدم ، تو بازی آن بلبل را
 در آورده بودی که بقول حافظ «برگ گلی خوش ربك در منقار داشت» و
 معینا «اندر آن برگ و نوا خوش باله های زار داشت» دختر از تو دیر باورتر

ندیدم، دختر از توحرف نشنوتر و اجبازتر در تهران نیست ولی باز هم ...
تا زنده‌ام از وصال تو مست مستم . .
کار از کار گذشت و این نامه پنجم است که با لحن یخ‌کرده‌ای
سخن از فراق بمیان می‌آورد .



« . . . میدانم که دوستم میداری دیگر اینهمه قسم و آیه یعنی چه .
من هرگز ترا ترك نخواهم گفت .
از تو زیباتر و ورع‌تر و حرف‌شنوتر چه کسی خواهد بود که جای ترا
در قلبم بگیرد همسری تو برای من هم‌مایه سعادت و هم افتخار است منتها
يك كمی صبر باید کرد تا کارها رو براه شوند .
آخر عزیزم چرا نمیدانی مسئله ازدواج مسئله زندگیت .
باز ندگی که نمی‌شود شوخی کرد . در این سه‌شنبه بسفر کوتاهی می‌روم
ولی سه‌شنبه دیگر دم سینما ایران چشم براه تو دارم . قربانت ... »
دختر بی‌تاب و بیقرار است چکند که دیگر چاره‌ای نمی‌بیند .
آبروی چند دودمان آبرومند در مشت او بود و او هم این‌مایه
گران سنك را در راه جوانی برخاك ریخت ، رفت و دست بدامن پسر ك
انداخت ، تقاضا کرد ، تمنا کرد ، گریه‌ها کرد اشکها ریخت باشد که
آبروی بخاك ریخته را از روی خاك بردارد ولی افسوس . نامه ششم
نامه یأس بود .



۱۰ مرداد

برو، برو این دام بر مرغ دگر نه .

که عنقا را بلند است آشیانه

باین سادگی‌ها نمیشود آب‌شد خانم ! خودتان فکر کنید ، آیا دختری مثل شما شایسته است با جوان سرشناس و آبرو داری مثل من ازدواج کند ، خودتان خجالت نمیکشید . برای ساعت ۸ فردا خاك ایران را ترك خواهم گفتم ، خواهش دارم دیگر برای من نامه نفرستید زیرا ممکن است در غیاب من نامه بدست نامحرمی بیفتد و آن وقت شخصیت هردوتای ما لکه دارشود . هر چه باشد من مرده‌ستم ولی برای شما که باید دیر یازود سروسامانی بگیرید این رسوائی مناسب نیست . خدا حافظ شما گیتی نشست و نشست صبر کرد و انتظار کشید و عمر نوزده ساله خود را به بیست و هشت سالگی رسانید فکر میکرد که میتواند تا پایان عمر طبیعی باین تنهایی و انزوا طاقت بیاورد ولی دید که طاقتش طاق شد دیگر در ایندنیای بزرگ حق زندگانی ندارد سرشب تریاک خورد و تا سحر جان کند و توی آفتاب داغ مرداد ماه آفتاب وجود خود را در آغوش مزار «ابن بابویه» پنهان کرد و از آنچه مردم گیتی بیاد گار نهند» سر نوشت عبرت افزای خود را برای شما بیاد گار گذاشت .

سمفونی زندگی

«سمفونی» آواز طبیعت است . سایه روشن ها ، رنگ و روغن ها ،
رمزها و رازهایی که زبان ندارند در دنیای موسیقی با زبان «سمفونی»
حرف میزنند .

شما که این آهنگ را از غلطیدن آرشه بر روی سیمهای ویولن یا
فشار کلیدها بر تاروپود وجود پیانو می شنوید ، بی مضایقه به آوای طبیعت
گوش می کنید .

فکر می کردم که کار «سمفونی» تا همین جا تمام است ولی دوست
عزیزی از دوستان عزیزم در شب عروسی «فروغ» جلوه دیگری از جلوه
های سمفونی را برای من تعریف کرد و گفت که این آهنگ از ساخته های
خانم من است .

گوش کنید . دل خود را نمیخواهد که نامش را برای شما بگویم .
شاید از ترس خانمش جرأت خود نمایی ندارد پس شما هم از من نپرسید
که شوهر این خانم آهنگ ساز کیست .

میگوید از شبی که عروسی کرده ایم تا امشب و از امشب تا همه
شبهای عمر ، این سمفونی در خانه ما براه است . از ساعتی که کار روزانه ام
را ترك می گویم و پا بخانه میگذارم ، موسیقی شروع میشود :

«کجا بونی ، چکار کردی ، چه کسی را دیدی؟ حتماً بادختری
دوست شدی . حتماً با خانمی رانده و و گناشته ای ، چرا رنگت پریده ،

چرا نفس نفس میزنی ، چرا میخندی، چرا نمیخندی ، امشب اره شب کمتر غذا خوردی ، پیداست که با يك « ایکس » برستوران رفته ای . چرا نمیخواهی؟ عشق چه کس را بسرداری که نمیتوانی بخواب بروی چرا باین زودی خوابت میبرد چرا سر حال نیستی . ای، پررو ، ای بیشرم ای ... ای ... ای ...

سمفونی ، این سمفونی که خانم من می نوازد ، دور نمای مهیبی از رعد ، از برق ، از طوفان صاعقه ، از جهنم و چاه ویل را در برابر چشمانم جلوه گرمی سازد و احیاناً باران اشک هم با يك چنین انقلاب جوی توأم است . البته بخاطر این که آهنگ خانم يك نواخت از کار در نیاید تك مضرا بهائی هم از دهان من می شنوید که بیشتر با وای فشرده شده يك بچه گربه یا « جیر جیر » مستمندانه موش در آغوش تله شبیه تراست .

من يك « ونك » خفته و خفه ای در غوغای هول انگیز این سمفونی می اندازم ولی چه ونك سر کوفته ای . مگر مهلت میدهد که صدای من دریاید . مگر می گذارد . که از صد « چرا » بيك « چرا » جواب بدهم .

فریاد میزند و جیغ می کشد و هوار و هیاهو براه می اندازد و بعد گریه میکند و بعد خسته میشود و آهسته روی تختش به خواب میرود .

این دوست عزیز در میان غریو غوغای هتل پالاس ، با قیافه معصومی آه و ناله میکرد که شما بگوئید . آخر شما بگوئید که من بخانم خود چه بگویم ، با چه زبان جلوی زبان او را بگیرم کسی چه میداند شاید با قسم خدا و پیر و پیغمبر دامنم را از موج تهمت های وی بکنار کشم .

ای خدا ، این حرف نیست که از لب و دهان خانم من بجان من فرو میریزد ، این سیل است ، این تلاطم دریاست ، این جریان ابدی رودهای « میسسی سیپی » و « آمازون » است .

این زیر و بم های پشت سر هم ، این عبارت پردازی های مواج اساساً پوئن ویر گول ندارد تا من از فرصت استفاده کرده لب بدفاع بگشایم . چکار کنم . گوش میدهم و گوش میدهم و اینجا و آنجا چند تا «ونك» مظلومانه میزنم و هنوز «سمفونی» بانتها نرسیده در غرقاب خواب فرو میروم و سپیده دم از ترس اینکه آهنگ شبانه تجدید شود دست و پاگم کرده سر و روی میخورم و دنبال گرفتاری های روزانه ام بر اه می افتم .



این گزاف نیست. این ماجرای افسون و افسانه نیست، بلکه يك حقیقت بیشتر تلخ و کمتر شیرینی است که کام شما هم بیش و کم بامزه اش آشناست . شما هم هر چند وقت يك وعده این موسیقی جانگذاز را می شنوید و من امروز از نوبت استفاده کرده با سازندگان سمفونی خانوادگی صحبت میکنم .

کسی نگفته که زن وشوهر باید در عالم زناشوئی بیگانه وار زندگی کنند و حتی گفته اند که زن وشوهری که از راز یکدیگر بیگانه بمانند نسبت بهم نامحرمند و هیچ تلخی تلخ تر از این نیست که دو نفر در کنار هم عمری را بیگانه وار بسر ببرند . اما حرف همسری و همدمی هم حرف دیگر است .

شمای خانم ، شمای همسر ، شمائی که شريك زندگانی و انیس غم و هونس شادمانی شوهرتان هستید ، اگر بنام حق مشروع اجتماعی خود سمفونی بسازید جز درد سر بیپوده بهره ای نخواهید برد .

«ترا گفتند رند نکته دان باش» و از شما خواستند که غمخواری و غمگسار شوهرتان باشید . نگاه کنید . آیا معنی غمخواری و غمگساری این تغزیه های شبانه و معرکه های روزانه است که برپا میسازید؟

عقیده خودم بهمراهی يك اقلیت ضعیف اینست که حق زن و مرد در اخلاق و آداب اجتماعی مساویست و دلم میخواهد هیچ مرد چه جوان و چه پیر از مرز عفاف و عصمت تجاوز نکنند و آنچنان که زنهای ما در بند آداب و رسوم اجتماعی بسر می برند مردهای ما هم به آداب و رسوم احترام بگذارند . اما شما بامتد منحرفی که در پیش گرفته اید چشم و گوش بسته مردم را می گشائید و باكمك این سمفونی فیل از یاد هندوستان در رفته را دوباره بیاد هندوستان میاندازید .

نه ، العیاذ بالله . شما از شوهرتان بزرگتر نیستید تا تربیتش کنید ولی باید بدانید که زن و مرد در زندگی اشتراکی خود بر اهنمائی یکدیگر احتیاج دارند و آنکسی که از شما تمناى راهنمائی و راهبری دارد ، محکوم این قانون مسلم طبیعی است .

در این هنگام شوهر شما کودکى بیش نیست که در دست شما اسیر است و شما اگر بی گناه و با گناه بهانه بگیری و برایش سرو صدادر بیاورید ، «آتو»ی خود را هفت و مسلم از دست داده و در قمار زندگی با دست خود شکست خورده اید .

تماشا کنید . شما را بخدا اینهم کاری است که کار شما باشد . این آقا فکر می کند که همین بود . از اول تا آخرش همین بود بنابراین هر غلطی را که زلش خواست مرتکب میشود و بعد پوست کلفت ، خود را برای مجازات مکرر شما چرب می کند و رفته رفته سر و کلاهش به سمفونی شماخو می گیرد و دیگر «بمب اتم» هم چاره اش را نمی کند . من درس «پدا کوژی» شما را قبول ندارم . شما در روش تعلیم و تربیت ورزیده نیستید .

هرگز مصلحت نیست که خطای کودک بر رخ کشیده شود ، زیرا

قباحت خطا در پیش چشمان هراسناك وی ضعیف میشود و به نسبت همین ضعف وقاحت او را تقویت میکند و یکباره این كودك وقیح بشما و بمراسم و مقررات شما ، به تلقین ها و تعلیمات شما دهن کجی می کند و شوهر شما هم كودك شما ...

شوهر شما عاشق شماست . نه ... ؟ اگر اینطور نیست مطمئن باشید که عاشق هیچ زن و هیچ دختر دیگر هم نیست . مگر نخواید اید که «در قحط سال ده شق یاران فراموش کردند عشق» .

چه شور و شری ، چه تب و تابی ؟ چه کسی در این محشر عظیم فرصت میکند بخود و با احساسات خویش بپردازد . خاطر آسوده شما را بنام که راستی آن و ده خاطرید .

شما از گرفتاری مردها و گرفتاری های مردانه خبر ندارید . بخدا خبر ندارید که این مرد ، این موجود بی گناه بگناه مردانگی خود چه موجود فلک زده ای است . چه موجود مستحق ترحم و مدارائیست .

نه ، این طور نباشید ، خانم باشید ، بزرگ باشید و مطمئن باشید که این مناعت و متانت شما بر انحراف های اخلاقی شوهر شما چیره خواهد شد و بالاخره این حریف از «رو نرو» را روزی از رو خواهد برد و شرمنده و سرافکننده در آستان جلال و جمال شما بزانو خواهد در آورد .
احیاناً سر نا سازگاری در پیش دارید و يك فن از سیصد و شصت فن جنسی خود را بدین صورت حق به جانب درمی آورید و بهانه می گیرید . اینطور نیست . ؟

می خواهید اذیتش کنید . می خوراید در شهید حیات وی ، زهر بریزید تا کاشمش تلخ و خاطرش آزرده شود .

می بینید که این کاسه نیم شکسته بر سر و کلاه وی صدای مناسبتری

خواهد داد و بنابراین کاسه و کوزه را بر سر و کله او خرد می کنید ولی خدا نخواستہ قضیہ از این قرار باشد و گرنہ ما با ہم نہ حساب ونہ کتاب هیچ نداریم .

امید .. آخ ، اگر امید نبود و اگر ما امیدوار نبودیم این بارگران زندگی را چه کسی بردوش می کشید و چه نیروئی بسر منزل مقصودش میبرد . شما هم در قلب دود آلود خود چراغ امید برافروزید و در پرتو دل افروز این چراغ بر سیاهی ها و تباہی های دنیا غلبہ کنید . همسر ناسازگار سازگار خواهد شد و غم های زمانہ با ہمہ تلاطم و تراکم خود در ہم خواهند شکست و در پایان این شب سیاه سپیدہ صبح خواهد دمید . این وحی امید است کہ از ملکوت اعلا ی آسمانها فرود می آید و بجان شما وعدہ دلپذیر می دهد . این مژدہ بہشتی را از ملائکہ سپید پوش بہشت بپذیرید و امیدوار باشید و گرنہ این سمفونی ها جز زحمت شما و جز درد سر شوہر شما سودی نمیرسانند . باور کنید . . .

پاریس گفت

يك ماه... و شاید بیش از يك ماه است که هفته‌ای دوسه بار این بیمارستان را میبینم . این بیمارستان بیمارستان پهلویست . بدیدار مادرم که در این جا بستری است می آییم مادرم در بخشی که قلب‌های بیمار را معالجه میکنند خوابیده است . مولوی می‌گوید :

عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

ولی در این بخش دل‌های بیمار را جور دیگر معاینه و معالجه می‌کنند زیرا بیماری دل در این بخش بیماری دیگری است بیمار دل در دیوان عشق و عرفان يك معنی و در کتاب طب معنی دیگری دارد . در اینجا بضربان قلب مریض گوش میدهند . گوس میدهند به بینند اینقلب چه جور می‌طید ، چندتا میزند ، و بعد کیفیت انقباض و انبساط و خون دادن و خون گرفتنش را تحلیل میکنند و آنوقت فکر می‌کنند و بچاره می‌پردازند .

در اینجا حرف « بیماری دل » با آن لهجه که مولوی ادا میکند در میان نیست .

دل در زیر گوشی طیب بیش از يك مشت عضله و عصب و عرق و زرد نیست که باید کار کند و پیکری را بکار وادارد اما حقیقت اینست

که بیماران این بخش از بیماران بخش های دیگر دلتنگ ترند . مگر نیست که قلبشان مریض است ؟

البته باین حقیقت هم فکر کرده اند و سعی کرده اند که پزشکها و پرستاران بخش امراض قلبی از هر پزشک و پرستار دیگر مهربان تر و دل سوز تر باشند . سپیدپوشان این بخش که در پیراهن ملائکه آسمانها ملک منش جلوه میکنند ، از فرشته معصوم تر و از خواهر مهربانترند من این ملائکه آسمانی را در زمین آنجادیده ام من این گوهرهای مقدس را که به آرامی حرف میزنند و بالطف میخندند نمی شناسم اما میدانم که روش پرستاری در علاج بیماری اگر صد درصد دخیل نباشد نود درصد دخیل است .
دور از جان خود به بیماری فکر کنید که خسته و مانده بروی تخت افتاده و از همه چیز ، حتی از دست جانش هم بستوه آمده است .

در این هنگام دختری سفیدجابه را میبینید که بالبانی پر از لبخند و زبانی پر از نوازش خواهرانه بر بالینش خم شده و گیلان دوار اجلوی دهانش گرفته است . دخترک به مریض خود وعده حیات و نوید سعادت میدهد . برایش حرف میزند . بخاطرش خنده میکند . زیر بازویش را میگیرد و کمکش میدهد تا آسوده تر بنشیند و آسانتر دوایش را بنوشد .

يك چنین مریض که انجام گسیخته دارد از قفس دنیا و کمند زندگی فرار میکند آهسته آهسته بدنیا وزندگی بر میگردد و طبیعتش راجوری بر می انگیزاند که بدستور طبیب و نیروی دوا کمک کرده و بر سطوت مرض غلبه کند و هرچه زودتر تخت بیماری را ترك بگوید .

احیاناً سروکار مریض با پرستاری می افتد . که هنوز از مرض تن شفا نیافته بمرض جان دچار میشود . این مریض هرگز رخصا نیست تخت و بستر مریضخانه را وداع کند . این بیمار همان

بیمار است که « بدو عالم ندهد لذت بیماری را » .
 من در کنار استخر بیمارستان چشم به راه « آقا » ایستاده بودم زیرا
 قول داده بودم که ظهر آن روز را با هم بعصر برسانیم .
 از اسم این « آقا » پرسیدم فقط این را بدانید که آقای . . آقای چند
 تا خانواده متشخص .

(آقا داشت با دوشیزه ای کمی بلند بالا ولی خیلی قشنگ حرف میزد
 این دوشیزه هم سپید پوش بود . چشمانش بینهایت فتنه و ماجرا داشت .
 بالاخره حرفشان تمام شد و چند لحظه دیگر اتومبیل قهوه ای رنگ
 آقا ما را دم رستوران ژنو پیاده کرد « آقا » با همه متانت و مناعت خود
 خیلی بیقرار بود .

رستوران خلوت بود . ما هم در آن زیر زمینی خلوت گوشه خلوت تری
 گزیده بودیم . آقا رشته سخن را بدست گرفت و گفت قلم نویسندگان
 امروز بالای خطرناکی شده که بجهان مردم امروز افتاده است .
 آقا گفت که داستانهای شما ماجرائی جز عشق و حرفی جز جنون
 ندارند و من می بینم که خرمن تقوای اجتماعی بادست همین داستانها بیاد
 فنا میرود .

می بینم که نسل جوان ما باغواهی همین داستانسراها ، باغواهی همین
 شما بی هوشانه بسمت فساد رانده میشوند و اگر این روش تعدیل نشود
 دیگر فاتحه بچه های مردم خوانده است . آقا آهی کشید و دستی هم بموهای
 سیاه و سپیدش برد :

« من تاکنون باین حرفها گوش نمیدادم حتی باین حقایق فکرم
 نمیکردم ولی جریانی که اخیرا در خانواده خودم پدید آمده مرا از خواب
 چندین ساله ام برانگیخته است عمر من از چهل و هشت گذشته و پای من

باستان پنجاه سالگی رسیده و من در طی این چهل پنجاه بهار يك لحظه هم بدل و بیماریهای دل فکر نکرده بودم، در بیست سالگی زن گرفتم و بیست سال هم زن داشتم همسر عزیزم در سال ۱۳۲۰ از دستم رفت و مرا در چهل سالگی تنها گذاشت و قسم خورده بودم که برای همیشه تنها بمانم. از همسر جوانم رگم همین خسرو برای من ماند و دیگر هیچ.

روزی که مادرش برای همیشه چشم از دیدار وی میپوشید، پسرک هفت ساله بود. دست کوچک خسرو را بدست من داد و در دیدگان اشک آلود من فرو رفت.

زبان من سخن نمی گفت ولی نگاهش پراز غوغا و خروش بود. نگاهش بمن میگفت که جان تو و جان این خسرو هشت ساله من، نگاه ناراحت زنم سفارش پسر را به من میداد. از آنروز «خسرو» من درد و گوشه قلب من خانه گرفت. خسرو را دوبار دوست میداشتم زیرا هم جگر گوشه من و هم بگانه یادگار همسر ناکام بود.

آقا گیلاس بلوری را در مشتش دشرده و گفت: خسرو حرص عجیبی داشت که داستان بخواند و هنوز هم حرص میزند که داستان بخورد و ذخیره کند و توی قفسه کتاب بچیند.

من اگر چه با این داستانها و حوادث عشق آمیزی که سرمایه قلم شما داستان نویسه است میانه ای ندانستم و رضا هم ندانستم که وقت عزیز پسر من بدین بیمودگی زده استش برو، ولی هر چه فکر میکردم مینیدم خسرو خیالی عزیز است.

خسرو عزیز تر از آنست که حتی برای وقت عزیزش هم شده دلش را بشکنم.

من خسرو را خیالی دوست میداشتم و این دغم شکرده خود گذاشتم

که هرچه داستان است همه را بخواند و شبها تا نیمه های شب هم بخاطر این افسانه های جنون انگیز بیدار بماند . یواش یواش دیدم که خسرو افسرده میشود . پسر مثل شمع می که در جمع میخندد و میگوید و میسوزد و میگدازد روز بروز زارتر و زارتر است .

بخواب و خوراکش همت بیشتری گماشتم و دنبال درس و مدرسه اش را گرفتم و بطیب نشانش دادم ولی رنج من بیهوده بود پسر بیچاره ام میسوخت و میگداخت . تازه پا بسن دوازده گذاشته بود و من هرگز باور نمیکردم که خسرو دوازده ساله بدام عشق موجودی گرفتار شده باشد ولی قضیه از این قرار بود :

ای لعنت بر قلب و قلم شما که چنین بیرحمانه با جگر گوشگان مردم بازی می کنند و کودک بینوای مرا از درس و مدرسه باز میدارند . معذرا بفکر خودم خندیدم یعنی چه . این محال است که پسرنا بالغ من دل بگرو و دختری سپرده باشد .

از مدرسه درس آوردم و بهوای يك مسافرت چندین ماهه تهران را ترك گفتم . خسرو و مظلوم من همه جا دنبال من می آمد و سراپا تسلیم فکر من بود ، اما میل مرده ای که تسلیم مرده شوی باشد . نمی خندید حرف نمیزد . کم میخورد و کم میخواست شاید در بیست و چهار ساعت بیش از چهار ساعت خواب راحت نداشت .

میگوشتیم که سر از سرش در بیاورم ولی سرش را بمن بروز نمیداد تا حيله ای بخاطرم آمد و پس از سه سال رنج و محنت به قلب نج کشیده اس راه یافتیم . گفتم خسرو جان من هم در آن روزگار که بسن و سال تو بودم عاشق دختر کی شده بودم . دختر ك چنین بود ، حنان بود . ناگهان پسر م بگریه درآمد و گفت بابا .. و پرده از راز دلش برداشت .

پسر من به «پاریس» دختر همسایه ما دلباخته بود این «پاریس»
در آن هنگام دوشیزه‌ای بیست و یک ساله بود یعنی شش سال از پسر
بزرگتر بود.

حیرت کردم و زبان به هلاکت و شتمات خسرو کو حواله گشودم.
وعده‌ها و نوبدها دادم. تهدید کردم تحبیب کردم بلکه قلب پسر
را از چنگ آن دختر بی انصاف دریاورم اما حرفهای من در قلب خسرو
ناشیدن نفت بر شعله‌های آتش بود. پندهای من خسرو دیوانه را دیوانه‌تر
میکرد. دیگر کار من زار نشنه بود. خداوند این دختر شش سال از پسر
بزرگتر است. این بیست و یک ساله دختر چه اعتنائی یک سر پانزده ساله
ساله خواهد داشت.

باز خودم را بکمرحه علی چپ می‌زدم. خموشی و خونسردی بکار
مسرورم. شاید پسرک را از این احراف خمار ناک برگردانم اما کوشش‌های
من بی‌فایده بود.

دو-آ-آمده شدم که بر پرده «پاریس» حرف بزنم. از خودس
بمناکنم که این اسیر در تاراج است را از بیخ و بنم کم. جان و رسای عشق
رسد که

ساعت به صبح ... ساعتی که خسرو در دیرستان توی کلاس درس
نشسته بود، و خواهش می‌کرد که او را به آرزوی پاریس هم در آمدن
سلام کرد و بعد بالجن تریت نهاده و من که ندانم نیست

گفتم «با خود شما کار دارید» لبه کعبی حیرت کرد و نه احرام کرد
و مرا باتان و ذیرائی برد پهلویتر دستم و از دست حماره به پسر باری
حکایت‌ها کردم و آنوقت منم کرد که ... ردیچر گی ... به حارای
بیندیشد پاریس سرخ شد رنگش ماکمور از در جریان خبر نداشته و

بعد لبخندی زد و قول داد که بخاطر پسرم چاره‌ای بسازد .
 شب هنگام خسرو خودم را دیدم که پس از چهار سال پڑمردگی
 مثل گل شکفته شده است . میخندد و شوخی می‌کند .
 دیدم خسرو من زنده شد و جوان شد و روز افزون به نشئه و
 نشاط می‌آید .

«پاریس» چه دختر معجزه کاریست خدای من . آیا این دختر چه
 معجزه‌ای بکار برده که پسر مرده مرا زنده کرده است . البته سزاوار است
 که باریگر به بینمش و صمیمانه از عاطفه‌اش تشکر کنم .
 دوباره بدیدارش رفتم . خنده کنان گفت فکر میکنم از دست من
 بجای شکایت رضایت داشته باشید . اینطور نیست ! زبان ازادای تشکر
 لال شد . احساس کردم که چندان در برابر «پاریس» نمی‌توانم جمع و جور باشم .
 بر شیطان لعنت کردم و عقب کار رفتم . بخودم تلقین کردم که ایمن
 احساس من يك شوخی مسخره آمیز بیش نیست ولی افسوس . افسوس که
 شوخی نبود و جدی بود . دیدم این دختر را که معشوق پسر من است ، عاشقانه
 دوست میدارم .

پس از پنجاه سال زندگی و تجربه همچو نانه بقیه‌ری گرائیدم و دوباره
 بچه شدم و حتی از خسرو هم بچه‌تر شدم همه‌روزه سر راه این دختر که
 اکنون در بیمارستان پهلوی (کارورز) طب است می‌ایستادم و بامید نگاهش .
 آنهم يك نگاه ... نگاهی که دختری پیدارش می‌افکند چشم به راه می‌دو ختم
 هر چه دست و پا کردم از بندش فرار کنم برایم مقدور نبود .

امروز روزی بود که طاقتم طاق شد امروز در برابرش آشکارا بعشق
 رسوای خود اعتراف کردم ولی «پاریس» بر بیماری دل من رحم نکرد و
 هشتم را نپذیرفت پاریس بمن گفت که افسوس من دیوانه وار پسر شما خسرو

را دوست میدارم .

آقا باچشمان پراز اشك بمن خیره شد : حالا تكلیف من چیست
وبعد مستمندانه پرسید :
ترا بخداد استان دختر همسایه چه وقت چاپ خواهد شد ای عجب..»

مسئولیت

آنکس که از وحشت تنهایی بجان نمی آید کیست ؟
 من در نیمه روز دیروز از وحشت تنهایی بجان آمده بودم .
 دور از جان شما ، يك نیمه از دیروز من بتنهایی گذشت . تك بودم . تنهاتر
 از همه وقت ، ولی برای شما که خدا نکرده میخواستید طوهار سیاه و
 سپید عمر خود را با دست تنها به پیچید ، بیشتر غصه میخورم .
 کام تنها از کامرانیهای زندگی لذت نمیبرد . دل تنها نمی تواند
 غمهای کوه فرسای عمر را در کانون خود هر چه هم انبساط و وسعت داشته
 باشد جا بدهد .

من بشما فکر میکنم ، بشمائیکه دور از زن و زندگی میروید و با
 تن تنها بار حیات را بدوش بکشید فکر میکنم و با شما که در قحط سال
 دمشق «عشق» را فراموش کرده اید حترف بسیار دارم .
 نه ، اینطور نیست . اینطور که شما فکر میکنید هم نیست .
 مشکلات زندگی را بر خود سخت نگیرید تا مشکلات زندگی بر شما سخت
 نگیرد .

این درست است که تنهایی و تن آسائی و بخاطر خود برخاستن کیف
 دارد ، حظ دارد و علاوه بر حظ و کیف درد سر ندارد .
 اما زنده ای ، اشتراکی لطف دیگری دارد و مزه دیگری میدهد و
 حتی گدازا شد که «بازی عهومی» بجای رنج ، راحت می بخشد .

دوست عزیزم «پدر» شد ، پدر يك پسر «مامانی» هم شد و در جواب بريك من ، بمن گفت كه «ماجرای ازدواج از امروز آغاز میشود» و این کلمه را باهول و هراس گفت. تا كنون صحبت از زن و شوهر جوانی در میان بود كه غرق در مستی عشق و جوانی ، شبی را بروز و روزی را بشب میرسانیدند و خود را بآن راه نمی بردند و به حجله عروسی همیشه با آسایش و آرامش مقرون نیست و اكنون صحبت دیگری هم به میان آمده ، دوست مرا «ماجرای» انداخته است .

صحبت دیگر ، صحبت يك پسر بچه كه باید شیر بخورد ، باید گاهی از سیری و گاهی از گرسنگی گریه كند ، باید بخندد ، باید جیغ بكشد ، باید شهر و غوغا برپا سازد ، باید بمدرسه برود ، باید درس بخواند و تربیت بگیرد ، باید برای مبارزه در میدان زندگی اجتماعی تجهیز شود و باید

مسؤل این «باید» ها زن و شوهر جوانی هستند كه خودشان تا دیروز تحت مسؤلیت پدر و مادر خود بسر میبردند .

بدوست خود گفتم كه «بكاشتند و بخوردیم و كاشتیم و خوردند» و گفتم آن كس كه خود از نعمت فداكاری و جانبازی دیگری بهره بیند و نعمت فداكاری و جانبازی خود را بر دیگران حرام سازد ، جوانمرد و ربح شناس نیست . این يك نوع كلاه برداری و خیانت شمرده میشود .

این گناه دارد كه در سودای زندگی سود ببرید و سردنرسانید ، در پای گهواره شما ، شبهای سرد و سیاه زمستان ، بایمداوری مادر شما گذشت و بخاطر شما ، پدر شما در روزهای گرم و سرزان تابستان بیقرار بود و اكنون نوبت بیداری و بیدارایی بشمارسیده و نوزد دیگر ، پرورده دوش و آغوش شما آماده پرورش دیگران خواهد برد .

غوغای کودک ، غوغای زندگیست و آن خانه که از سروصدای کودک کلن معصوم خاموش است، براستی از سروصدای زندگانی محروم است . گفته میشود که جوانان امروز حوصله شنیدن آوای بچه و طاقت پذیرفتن مسئولیت بچه پروری را ندارند و من نمی دانم که جوانان امروز چه وقت با طبیعت مستبد سخن از رد و قبول مسئولیت های طبیعی بمیان آورده اند تا آزادانه لب برد و قبول بکشایند .

پیدایش شما با امضای این پیمان انسانی مقرون بود و آن روز که از ظلمت آن دنیا چشم بنور این دنیا گشوده اید، شمارا مسؤول پدید آوردن موجودی مانند خودتان شناخته اند. اما این حقیقت هم کتمان نشود که پدید آوردن، پرورش دادن هم میخواهد و آن کس که موجودی را بوجود آورده مسئول سعادت او خواهد بود . هدف زندگی تنها همسری و هم بستری و آوردن فرزند و سپردنش «بامید خدا» نیست . نه سیاه سوخته های مناطق استوا و نه یخ کرده های قطب شمال ، حتی میمون های «کنگو» و قلب «افریقا» ، حتی جانور های جنگل ها ، هیچ کدام زائیده خود را «ول» و «یاوه» بدست تقدیر نمی سپارند، یعنی «ول» و «یاوه» ببارشان نمی آورند .

جانور بهدایت غریزه که تنها هادی زندگانی اوست ، جگر گوشه خود را از حوادث بیابان ها و جنگلها پناه میدهد و مرغهای خانه شما جوجه های بی پدر و مادری که در سایه پرشان میپرورند تا بر نکرفته اند آزاد نمیگذارند . اما شما رامی بینیم که از هول « حلیم آزادی » توی دیک » می افتید و بجای خودتان ، کودکان را آزاد میگذارید .

کودکان بی دست و پای ما آزادند ، بروند بگردند ، از این و آن کچلی و تراخم و هزاران درد بیدرمان دیگر بگیرند ، بروند توی خاکها مانند کرم خاکی بلولند ، بروند در منجلا ب هاشنای قورباغه را یاد بگیرند

وبكسى چه، بالاخره بزرگ خواهند شد .

تا بخت و طالع نصیب چه كسى باشد تاشانس چه بگوید !
خفه شدن در حوض خانه یا «له ولورده» شدن زیر چرخهای ماشین
و... و... یا احيانا از بلاها جان بدر بردن و راه بخرابات یافتن و
از چاقو كشى و نوشابه نوشى شروع كردن و بترىاك و شيره خاتمه دادن..
كودكان ما تا كود كند، آزادند و روزى كه پابسن ميگذارند و
دم از عقد و عروسي برمي آورند، اسير اميال و شهوات پدر و مادر خود
خواهند بود .

ايكاش تنها پدر و مادر، بلكه هزاران عمه و خاله و عمو و دائى و
و «عمه غزى» و «خاله غزى» هريك در اين مباحثه محلى از «اعراب» دارند.
پسر ك مى گويد كه من «كانديدا»ى شمارا قبول ندارم، من به
همسرى اين دختر رضا نميدهم .

اين منم كه ميخواهم همسرى كنم، اين منم كه يك عمر بايد با همسرم
همبالين باشم .

اين «اين» شما بدردمن نميخورد . ولى گوش كسى بمنطق و استدلال
او آشنا نيست .

بحرفهائى اين پسر تحصيل كرده و درس خوانده گوش نميدهند
سهل است، تحقيقش ميكنند، تكفيرش ميكنند و بر پدر و مادر «بمباتم»
لعنت مي فرستند كه چرا منفجر شد و چرا عصرا تمى را بوجود آورد و چرا
چشم و گوش بچه هاى چشم و گوش بسته را باز كرد ؟

اي خدا ! اين بچه كه تا بيست سالگى آزاد آزاد بود، از امروز بايد
چشم و گوش بسته باشد و بايد با چشم و گوش بسته، قرارى را كه با عمرش
قرين است بپذيرد .

چشم بسته ، گوش بسته ، و گرنه بیجیا و بساخلاق و پررو و پرده پاره است .

باری ، متد تربیت هم در خانواده های ما فاسد است و فساد این متد نمیگذارد که اصول تربیت مدرسه ها هم استوار بایستد . کودک شما در بیست و چهار ساعت یک شبانه روز ، بیش از پنج شش ساعت در مدرسه بسر نمیبرد و حساب کنید که اگر در این پنج شش ساعت ، سقراط و افلاطون هم آموزگار دبستان ما باشند ، با هیجده ساعت تلقین و تربیت خانه شما نمیتوانند مبارزه کنند .

شما جلوی چشم کودکان نورسیده و خنی نارسیده خود ، از منسوب و قمار و «منهی» و «منکر» خود ساری ندارید...

شما تنگ گوش این برندگان مصوم ، از زشت گفتن و زشت شنیدن ابا نمی کنید و حتی سیلر کیمک ترین دشمنها را بجار نازنین وی سرازیر می سازید و نمینانید که «یکارمب»

این بچه که در خانه خود چیز بد اندیده جز بد نشنیده و از بچه های کوچ که هم سوای بد و براه نیاموخته ، ادر بنماینمات آموزگار خود ندند ، پس بگوئید بچه کسی بهترند ؟

اینها چه میگویند ، آنها چه میگویند ؟ شش ساعت به سبایت آموزگاران کجا و هیجده ساعت تلقین انحراف و انحطاط در خانه کجا ، هنوز پای «تنبیه بدنی» از نشانه های ماکوتاه شده و هنوز دستهای قلم شده مادران جاسل بحرب و الاق دراز می شود تا «اخلاق» بچه خود را اصلاح کنند .

ای نفرین بر آن اخلاق که جز با اخلاق اصلاح نمیشود !

حقایق پدرهای خیلی زیاد مبارزه را هم دیده ایم که روی فرزندان

خود چاقو کشیده بودند تا از پیراهه براهشان باز آورند .
 در آن هنگام که زبان كودك شیرین و كودكانه است ، بادست خود
 «لغولوده» را کلمه بکلمه تودهانش می گذارید و البته این كودك شیرین
 زبان یواش یواش بزرگ میشود و شیرین زبانی كودكانه خود را بصورت
 تلخ گوییهای بزرگانه ادامیکند .

اینجاست که پدر و مادر از جا در میروند و زمین و زمان ناسزا
 می گیرند و گناه دست پرورده خود را بگردن و زمین و زمان
 می اندازند .

ای دادو بیداد ! فکر کنید ، این كودك نخستین دبستان خود را بر
 دامن و آغوش شما گذرانیده و حرفهای خود را چه شیرین و چه تلخ ، از
 شما یاد گرفته و آنچه امروز درو می کنید ، کشت و کار دیروز شماست .
 پس بخودتان لعنت بفرستید و از تلقین های لعنتی خود شرمند
 باشید و از کار خود شیمانی ببرید .



دیروز تنها بودم ، تنهای تنها و در عالم تنهایی ، بخاطر شما عصبه
 میخوردم . پیغمبر محبوب اسلام تنهایی را بر مسلمانان تحریم کرده و اساس
 تعالیم آسمانی خود را بر شالوده تمدن و تعاون و عشق و آشنائی نهاده ،
 ولی اگر عشق و آشنائی میوه معقول و مطلوبی بیار نیارد ، اگر پیمان ، مست
 و پیوند مانا درست باشد ، اگر دست ما نتواند نسل ما را پرورش کند ، اگر
 بقدر گزندگان و خزندگان هم عرضه بچه داری را نداشته باشیم ، آنوقت ..

يك زندگى

روزگارى بود كه «ناهيد» شاعر خراسان بود ولى امروز؟ نه: امروز اين زن شاعره خراسان نيست .

شعر ناهيد از دهان ناهيد مزه ديگرى ميداد . واين مزه وقتى با آواى تب كرده سه تار جاشنى ميشد ديگر شعر نبود . شهاد بود و شراب بود . بكام شما حلاوت و به مغز شما حرارت ميبخشيد چه بگويم چكار ميكرد . آيا آن كيفيت كه آدم را از هر دو جهان بيرون ميآورد گرانبهاتر از هر دو جهان نيست؟ اين ناهيد با دهان گرم و پنجه گرمتر خود به آدم كيفى ميداد كه آهسته آهسته از هر دو جهان بدرش ميبرد و بآنجا مى برد كه هر دو جهان را به بشيزى نميخرند. ناهيد پيراهنى برنك پيراهن ناهيد آسمان مپوشيد و در فروغ سيماي بهشتى خود پيرامون خود را بصفاي بهشت در مى آورد و آنوقت توى صندلى مخملى فرو ميرفت و سه تار كوچولويش را روى زاوى از بلور سفيدتر خود ميگذاشت و بعد از زمزمه كوتاهى خود با ناله سه تار هم آهنگ ميشد ، از عشق و جوانى خود ياد ميكرد و غزل خودش را كه كتيبه هاى غم انگيزى از عشق و جوانى وي بود پرده پرده در برابر شما ميگذاشت و از برابر شما مى گذرانيد . شاعره مشهد در «شاندينز» اين غزل را كه يادگارى از گذشته هاى فنا شده اش بود با آهنگ ابوعطا آغاز كرد :

بجان دوست که با جان من ستم کردند
 مرا بدشمنی دوست متهم کردند
 نشسته شیر ز لب زهر ماتمم دادند
 بشهد زندگی من شرنگ غم کردند
 شکسته بالم و در موج خون نشسته دلم
 خوشم که نام مرا طایر حرم کردند
 ز من بگو که عذاب مرا زیاده کنند
 که هر چه بادل من کرده اند کم کردند
 باز هم گفت :

الهی آن که بهم ریخت زندگانی من
 به پیریش برسد محنت جوانی من
 باز هم گفت :

بگذارید که ساز دگری ساز کنم
 بگذارید دمی بادل خود راز کنم
 دل من ای دل من خون شوی و خاک شوی
 بلکه از دست تو پر گیرم و پرواز کنم
 دخترم کو که برای دل من ناز کند
 پسرم کو که بدخواه خودش ناز کنم
 همدمی نیست که یکدم ببرش بنشینم
 میجرمی نیست که پیشش سخن آغاز کنم
 لغت قلب ندانند چرا آه کشم
 بچه جرات اب خود ازلب خود باز کنم
 آواز ناهید در ابهام جنگل شانیدیز میلغزید و سکوت وسیع و

عمیق جنگل را معما منش به ولوله و هیاهو می انداخت آوای دل آویزش
دردل مرطوب درخت های کهن سال می پیچید . بر روی برگ های تروتازه
نهالها میلغزید و کم کم از ارتفاع فروغلطید و میرفت با غریو شاعر فریب
رودخانه درمی آمیخت .

شما کجا بودید تا ببینید که جنگل شاندیز از کران تا کران در
امواج ساز و آواز ناهید غرق شده است کجا بودید تا به غنای غم گوش
بدهید ؟ . . .

گفتم خدایا از کجا این ناهید زمینی همان ناهید آسمانی نباشد .
از کجا که « زهره » در افسانه « منوچهر زهره » همین ناهید نبود
از کجا همین ناهید نبود که بصورت دیتا های ورت از آسمان به زمین
هبوط نکرد .

شاید همین ناهید بود که از آسمان بزمین آمد و بدام دل افتاد
و در دام دل بال و پرش را از دست داد و دیگر نتوانست با آسمانها بال و
پر بگشاید .

« ملك » بود و فردوس برین جایش بود و اکنون در اطلال این خراب
آباد بسر میبرد .

دیگریادی از « سایه طوبی و دلجوئی غور و لب حوض » نمیکنند زیرا
هوای دلارامی دارد ولی ناهید گفت نه من ناهید آسمان و فرشته زمین
نیستم من موجود بدبختی هستم که دتل توب بازی بدم پای تقدیر افتاده ام .
دست تقدیر مرا ببازی گرفت و آنچه در حق بازیچه هم روا نسیدارند
با جان من روا داشت .

شاعره خراسان گفت که در پانزده سالگی شوهر کردم و شوهرم در
آ نسال چهل سال داشت .

عهد چادر بود و عهد تسلیم در آن دوره که من شوهر کردم عروس و داماد جز در حجله عروسی روی همدیگر را نمیدیدند .

ماجرای دیدن و پسندیدن و خواستن و دوست داشتن همه یکجا در شب زفاف بر گذار میشد .

بمن گفته بودند که بامرد دلخواهی ازدواج خواهی کرد ولی شوهرم چهل ساله بود و دلخواه من نبود .

این مرد بیست و پنج سال از من بزرگتر بود .

معهدا شوهرم بود اگر خون میخورم باید در کنارش بنخندم اگر میسوزم باید بخاطرش بسازم .

من هم خون خوردم و خندیدم و سوختم و ساختم و این جریان نا مطلوب تا شش سال دیگر هم ادامه یافت و من در این هنگام زن بیست و یک ساله ای بودم که ما در شاهین و شهین بودم .

اسم پسر شاهین بود و اسم دخترم شهین بود فکر میکردم که دیگر کار من از کار گذشته و آردها بیخته و الك آویخته شده است و زندگی خفه شده من تا آرامش مرگ همچنان آرام و خفه و خفته خواهد ماند خدا را شکر که اگر در ابتدای جوانی بالهای عشق و اشتیاقم را کنده اند اکنون دوشهبال زینده و نیرومند دارم و می توانم بدلیخواه خود تا همه جا اوج بگیرم .

مسلم است که دیگر هوسهای جوانی در وجود من تعدیل یافته بود . دیگر جوانان مشهد آن شکوه رشیوائی چند سال پیش را در چشم من نداشتند و من بشوهرهای خوشگل و خوش هیكل دختران فامیل نگاه حسرت نمی گذاشتم .

شاهین من يك پسر حسابی بود و راه میرفت حتی می توانست دست خواهرش شهین را بگیرد و با پای خود راهش ببرد .

گفتم شما دو جگر گوشه من در این گوشه سرگرم باشید تا من
جای مهمانان عزیزمان را آماده کنم .

به کوچولوها گفتم که خاله جان از تهران می آید خاله و دختر خاله
و پسر خاله ام بمشهد خواهند آمد و من سالهاست که چشم براه سفر کردگان
عزیزم دوخته امروز یارغائب را دیدار خواهم کرد و بی آنکه خودم بدانم
چه خواهد شد مطلع این غزل جاوید را از سعدی شیراز برای بچه ها بآهنگ
لالائی زمزمه کردم :

دیدار یارغائب، دانی چه ذوق دارد؛ ابری که در بیابان بر تشنه ای بیارد .
ناگهان در کوچه صداداد و آن ابر رحمت که در بیابان بر تشنگان
می بارد بر جان تشنه من باران رحمت فرو ریخت .

خاله آمد و دختر و پسرش هم آمدند و من ده سال تمام بود که رضا را
ندیده بودم .

رضا چهار سال از من بزرگتر بود و در آن روز که خاله ام بتهران
رفت و پسر پانزده ساله اش را با خودش برد تا امروز چشمم به رضانیفتاده بود .
نگاه من رفت. دل من . این دل مرده و افسرده من تکان خورد و جنبید
و جان گرفت . دل من هم بدنبال نگاه من پر کشید .

نمیدانم چه رنگ و رو کردم که هم خاله و هم دختر خاله ام هر دو خندیدند
اما رضا نخندید .

مریم گفت که از برادرم نقرس ناهید جان نقرس .
این غول بی شاخ و دم همان رضا کوچولو ست که باهم « گرگم بهوا »
میکردید .

مریم فکر کرد که من ترسیدم آن هم از رضا ترسیدم ولی اینطور نبود .
البته ترسیده بودم اما نه از رضا بلکه از خودم و از دلم وحشت کرده

بودم اگرچه رضاهم بر من رحم نکرد و جان مرا بیرحمانه‌تر بخون و آتش کشید رضاهم باین آتش خانمانسوز دامن میزد شعله‌هایی که از چشم و دهان و گونه‌های پسر خاله بیست و پنج ساله‌ام به چشم می‌افتاد و در دلم فرو میرفت آنچه باید و نباید بروز من آوردند .

اگر او لب بعشق و اشتیاق نمیکشود اگر او آه بلب و اشک بمژه نمی‌آورد کار من به‌زاری امروز نمیکشید .

بنا بود خون بخورم و بخندم بنا بود بسوزم و بسازم . ولی این منم که پس از پنج سال دارم بنای آباد زندگانی را ویران می‌سازم .

شوهر دید که زن بسازش سر ناسازگاری گرفته و آسایش خود و آرامش خانه خود را بهم ریخته است .

شوهرم صبر کرد و سکوت کرد بالاخره دست از صبر و سکوتش برداشت و مرا بمحضر طلاق برد .

صیغه طلاق را دلپذیرتر از آیات رحمت گوش دادم مگر نبود که فرمان آزادی من بود ؟

برای آخرین بار پیشانی شاهین و دهان شهین را بوسیدم و بجای هریاد بود که مادری به جگر گوشگانش اهدا می‌کند بیش از دو قطره اشک بدو جگر گوشه‌ام هدیه ندادم و بی‌درنگ سر بدنبال رضا گذاشتم و از مشهد بتهران آمدم . پس رضا کو ؟

در بدر بدنبال عشق گمشده‌ام می‌گردم و از این و آن سراغ رضا را می‌گیرم ، مادرش زنده نیست تا از پسرش بمن نشانی بدهد . خواهرش هم بامن و عشق من ردعوا دارد .

فصل تابستان را در جهنم تهران به جستجوی رضا برگذار کردم و بعد از سه‌ماه گفته شد که وی در اصفهان بسر می‌برد .

چه بگویم که چه کشیدم و چه کشیدم تا بالاخره در یزد گیرش آوردم،
اما افسوس که راه دور من و رنج بسیار من بیهوده ماندند .
رضای من از کار من رضا نیست . این پسر بداخلاق که بگریبان
جانم چنگال انداخت و مرا از مشهد تایزد بدنبالش کشانید حالا برای من
اخم کرده است .

ایوای . کو آن شور و شر تو ؟ کو آن تب و تاب تو ، بگو آن قولها و
قرارها چه شدند . با آن قسم های غلیظ و شدید چه کرده ای ؟

باهم بتهران باز گشتیم - لعنت بر این سفر که چه سفر تلخی بود .
گفت که اگر از پستان خاله ام شیر نخورده بودی هرگز به همراه تو قدم
نمی گذاشتم . من هم لج کردم و از لجم بادیگری پیوستم بلکه غیرت کند
و دل شکسته مرا بپیوند دوباره التیام بخشد ولی بمن اعتنا نکرد .

خودم را هلاکت کردم . بجهنم که رفت می خواهم نه من و نه او
هیچکدام جان در کالد و سر بر بیکر نداشته باشیم .

بیشتر خودم را بزندگی نویسم حسابانیدم . علی رغم خودم باشوهر
جدید که جوان هم بود بیشتر گرم گرفتم اما خدایا . باز هم آرزوی رضا
قلب مرا ترك نمی کند زندگی دوم من بیس از دو سال درام نکرد .

دوباره طلاق گرفتم و دوباره بجهتجوی عشق و اشتیاقم سر به بدابان
گذاشتم دیگر خسر ندارم چه تندم و چه کردم . پنج بار شوهر کردم و پنج بار
طلاق گرفتم .

مشهد بمن نوشتند که بیا . بیا که شهین در چنگال مرگ دست و پا
میزند بیا و برای دم آخر دشمنان قشنگش را که براه تو دوخته دارد
به بین راند تا خود این دشمنان نوهید را ببندد .

آن نامه را غرق اشک کردم و روبه مشهد نیاوردم

توی روزنامه اطلاعات فاجعه مرك «شاهین» را که دم ارك زیر ماشین
افتاده و با خاک و خون خمیر شده خواندم و فریاد کشیدم و از هوش رفتم اما
دیگر رو نداشتم که نشانی از مزار عزیزانم بگیرم .
امسال دهسال است که از مرك عزیزان من می گذرد و من از زندگانی
خودم شرم دارم ای خدا چرا زنده ام .
دو قطره اشک بیاد این دو کودک بر بناگوس مهتابی رنگش غلطید
و به یاد این دو طفل از دست رفته این شعر را از غزل خود تکرار کرد .
دخترم کو که برای دل من ناز کند
پسرم کو که بدخواه خودتش ناز کنم

شهر مسار

خواهرش گفت که خواستگار «سیمین» رفت . رفت که رفت . رفت
و حتی پشت سرش راهم نگاه نکرد .
و بعد خندید .

دلم به حال خواستگار سیمین سوخت . دیدم این طفل معصوم «نقش
غلط» بر آب زده و میرفت که «گره برداعن مهتاب» بد بغداد و بیداست که
کارش صورت پذیر نبود .

من سیمین را می شناسم . برادرش را هم می شناسم . شمشیر این
خانواده از آب می خورد . وصال سیمین حرف ساده ای نیست .
بیاد آن پیر زال شیدا افتادم که درد نیای شیدایی با چند کافه ریسمان
پا بازار مصر گذاشته بود تا یوسف عزیز را از قافله کنعان بخرد .
البته مسخره اس نکردند ، ولی یوسف گران بها را هم ب قیمت ارزان
فروختند

پیش خود گفتند پسرک عاشق آشفته ای بود که گواهی جز «قلب
حاکم چاک» نداشت و در دستش هم از سندهای مالکیت و قبایله های اهلک بیش
از هین سندن پاره پاره نبرد و بقور سندی بایک چنین «بضاعت مزجاة»
رزیب ز سیمین فروشان نهاده بود . ولی ح زرد که دست از پادرازیتر آن بازار
ش «بغیر» رت گمت و بر روایت این خاه قشنگ حتی پشت سرش راهم نگاه

نکرد،

یعنی چه، چرا اینطور میکنند، چرا تمنا میکنند، چرا ندیده و نسنجیده به خواستگاری میروند، چرا بی گدار بآب میزنند، چرا گز نکرده پاره میکنند، راستی که خودشان رادست میاندازند ولی «او» گفت که نه، اینطور نیست

گفت که ما ما ما از کسی سند مالکیت و اوراق بها دار نخواسته تا خواستگر دخترش را سبک و سنگین کند و جای راهش سنک بزرگ بگذارد،

بنا شده بود که این قرم و خویش احتمالی ما از نوع سند مالکیت و اوراق بها دار فقط دو تا سند معتبر به همراه داشته باشد تا قبول شود، همین دو تا سند، سند صحت مزاج از طیب و سند عام و اخلاق از دانشگاه. این بود که آقا سر از درخواست در دسردار خود دست کشید و رفت و دیگر برگشت.

هرگر فکر نمی کردم که در دنیای مادی امروز يك خانواده «ارستوگرات» باین عمق واعتلا فکر کند، بگوید که من داماد سالم و دانت - می خواهم و بگویم که اگر گواهی یزسک و دیدام دانشگاه در دست نداشته - تد سیسته نیست - سر دختر ما باشد. چه خوب بود که شما هم اینطور فکر میکردید. چه ضرر بود، من چه، میگویم، بخدا سلامت من و سلامت خان برای داده شد. از این پس هم واجب تر است

دو قدم جلوتر بگویم. در حکم، طبیبی تناسلی را از نزدیک تماشا کنید. تماشا کنید که در طاق انتظار این سیستم محکمه ها از چشم انتظاران بیمار چه میسر است

شبه نجیب - همه شهر در - همه بچه در همه بدن بیماری های

مستوم دچار همه شرمنده و سرافکنده ، انگار که خدای نخواستہ خودشان این مرض را بوجود آورده اند .

اینطرف برویم و آن طرف برویم و همه طرف بگردیم باز هم می- بینیم ازماست که برماست . باز هم گناه ماست که وبال سنگین خود را برگردن اجتماع ما می اندازد . ضعف تربیت ، سوء اخلاق ، حرص فراوان به مال و منال ، شهوت بی انتها به مادیات . این عوامل بارواح فحشا و فجور دست بدست هم داده دوشیزگان پاکدامن را خانه نشین میسازد و جوانان تہی دست را بسوی منجلاب فسق و فجور سوق میدهد و روز افزون بیماریهای تناسلی را ترویج میکند . شما چه خبر دارید که چه خبر است . چه میدانید که در زیر این پوست های سبید زشتاف ، در این رنگهای مالا مال از خون و حیات چه میکر بهای خانمان براندازی جوش میخورند .

پول ندارد که دارد . کار ندارد که دارد ، خوشگل و خوش هیكل نیست که هست . پس دیگر «اسول دین» پرسیدن به نی ندارد .

دختری پاک و معصوم را در حجله عروسی کنار یک چنین جوان رعنا می نشاند و در روز دیگر عروسی و داماد را در اطاق انتظار طیب با انتظار نوبت می بینید ، این معالجه ها که غالباً دیرواحیاناً بغلط صورت می گیرد بالاخره بادگار محنت انگیزی از خود بیادگار خواهد گذاشت .

مثلاً دختر شما آبستن نخواهد شد و یا دختر آبستن شما دوران حمل و وضع حمل و ماجرای رنگ و بند و بساط دیگر را دور از جانش دشوارتر از هر دشواری انجام خواهد داد و تازه میوه ای که از یک چنین نهال در هم شکسته بوجود می آید شیوہ شیرینی نخواهد بود .

مازن سیمین کمی سخت گزنت علاوه بر تصدیق طبیب تصدیق دانشکده زنده جدوی زده اند اما اسکنه در بالا آوردولی شما خیلی سخت ندیدید

از عام و هنر داماد بگذرید و اسکناسهایش را بر هر چه کتاب و کاغذ
بیمصرف است ترجیح بدهید، اما این .. این گواهی صفای خون و سلامت تن
را نادیده نگیرید و مطمئن باشید که گنج قارون را نخواهد گرفت .
آن نان و پنیری که بر سفره يك خانواده تندرست گذاشته میشود هزار
بار از كيكها و بوقلمونهای بیمارستانها لذت بخش تر است ، و آن خانه که
در فروغ سلامت و سعادت نمیدرخشد بیمارخانه ای بیش نیست هر چه هم
در امواج ثروت و مکننت غرق باشد ، باز هم از نعمت و نشاط بسی
بهره است .

سال گذشته ، این شهریور نه آن یکی شهریور که ششمین ماه سال
هزار و سیصد و بیست و هفت بود، من و مادرم در مشهد مقدس بسر بردیم
و اکنون که بیش از پانزده ماه از آن تاریخ می گذرد ، هنوز خاطرات هول
آور آن حار را بخاطر دارم .

الهی حشمتان روز بد را نبیند که من هر چه در دورو بر حرم
محترم رضوی دیده ام بد بود .

آن «عجائب مخلوقات» را که شما در سالن های طبی و در مجله های
گوناگون دنیا می بینید همه را جایدار و زبان دار در آماج دیدم .

از کورده و کره ها زگر ها و حشرات های غرق در میکروب تراخیم و چیره
های باد کرده و ورم کرده گذشته ، وحشتناک و بیگونی دردم ، بست «از نزدیک
تماشا کردم که مسلمان نشنود و کافر نبیند» .

در کله ها ، چهار دست پا بزوها ، بجای مسکب از پشت گردن
میان شانه ها روئیده شده بود . حدقه های وحشت انگیزی که مانند
مدال در زیر گاو و تخت سیاه می درخشیدند . . .

این نطنه های مسموم در خون بی بند کرد ، نه که از میکروب

بیماریهای «زهر وی» لبریز بود .

این «عجائب» محصول کارخانه‌ای است که آلوده بمفاسد نمی‌توانست
مانند يك کارخانه سالم کار کند .

من چه میدانم ، کسی چه میداند که این عجائب و غرائب در شهر
خود شهریاری نبوده‌اند . از کجا معلوم است که نسل آینده ما با یکچنین
روش منحرف کشور را به صورت «دم‌ست‌ه‌شده» دریاورد .

شما که از داماد آینده خود بجای یکدنیا تشریفات و تعارفات این
حیاتی رامیخواهید ، با يك تیر چند و چندین نشان میگیرید .

جوانان شما بصحت وجود خود بیشتر می‌پردازند و از لذتهای هموم
جنسی بیشتر بهره‌ر می‌کنند

تیب جوان بجسم و جان خود علاقمند میشود و بخاطر همین علاقه
یعنی علاقه بسلامت و سعادت خود از انحراف و لغزش احتراز میجوید .
تیب جوان از ترس اینکه آلوده دامن‌ها دامن پاکش را آلوده نکنند
زودتر بتشکیل خانواده می‌پردازد و زود تر سرو سامان میگیرد .

شرط صحت مزاج در ازدواج ، برانی را که خون آلوده دارند
بفکروا و درمان می‌اندازد و رفته رفته این مفاسد از کشتزار زندگی ما
بدر می‌آید .

دیگر در این کشور مرد عقیم و زن دردهند نخواهید یافت و
دیگر خانم‌های تشخیص‌شده را جای میز پزشك شرمسار و سرافکننده
نخواهید دید .

با شما ، با شما دختر خانم عزیز که عروس میشوید و با شما
آقا پسر عزیز که میخواهید سر و دسر بگیرید ، با شما هم حرف درم
تا شما از ضهارت خرن و تقوای اخلاق خود مطمئن نباشید ، نمی‌توانید

همسری کنید . یعنی شرف شما ، وجدان شما ، دین شما و قانون اجتماع شما بشما اجازه نمیدهد که بر قدرت حکومت خطرناکترین میکرب‌های جهان بادست خود بیفزائید .

خون پاکی را به میکرب ناپاکی آلوده ساختن و نسل معصومی را به بدبختی و شقاوت افکندن و مشتی کور و کجیل و کج و معوج پس انداختن ، با اساس انسانیت جور در نمی‌آید .

انصاف ، مروت ، بشریت هیچکدام روا نمیدارند که هوس شما موجود معصومی را از آن دنیا باین دنیا بیاورد و يك عمر آزرگار بمرک تدریجی گرفتارش سازد .

به بینید . این دیگر کار دل و کار عشق نیست . اینکار زندگی شما و زندگانی فرزند شماست .

آرزومند وصال سیمین جوان بیماری بود و پیش بینی و دوراندیشی مادر سیمین جان دخترک نازنینی را از خطر بیماری بیمه کرد و شما هم که دختر دارید و به کامیابی و کامرانی وی امیدوارید ، مادر سیه‌بین باشید ، یعنی بجای سند مالکیت و قبالة املاک یا علاوه بر این برگهای بهادار ، سند صحت مزاج داماد را هم در ردیف « شرایط » بگذارید ، این حساب ، حساب مرک و زندگیست ، این حساب ، حساب عظیمی است .

سرسری و ساده اش بشمارید . و گرنه ، ... آن وقت خود کرده را تدبیر نیست و ...

در موج خون

امسال که ده سال است از آن سال می گذرد و ده بهار گل سرخ و یاس
سپید بر سبزه های تربتش پر پر شده و ده خزان اندوه و افسوس بر نام عزازده اش
دامن کشیده من دارم چکار می کنم .

شما از دختر زیبای امیر چه شنیده اید آیا این دختر زیبا رامی-
شناسید ؟ میدانید اسمش چیست . آیا شما هم او را دیده اید ؟ زحمت
بسیار کشیدم تا بالاخره عکسش را پیدا کردم سایه ای از سیمای خیال
انگیزش که بر گوشه این صفحه افتاده يك دریا پر از لطف و يك دنیا پر از
حال را روی يك تکه کاغذ جاداده است .

آیا این خود اوست ؟

این همان دختر زیبای امیر است که گلگون کفن بخاك رفت و
هنوز از خاك مزارش لاله های بهاری خونین و داغدار سر بر میدارند ؟
آیا این همان عروس سپید پوش دودمان امیر است که تاده سال پیش
« تازه تر از ترك بهار » بود ؟

از شیراز باصفهان برگشتیم و بعد از چند لحظه اصفهان را هم ترك
گفتیم .

بآن قهوه خانه نیمه ویران که بقم نزدیک تر و از اصفهان دورتر است

بناه بردیم .

در این قهوه خانه از رادیوی « فادا » و « آندریا » خبری نبود . فقط يك دستگاه گرامافون از نوع « کلمبیا » با چند تا صفحه کهنه و فرسوده خود راهگذرهای خسته و امانده را سرگرم میساخت . ما دو نفر بودیم پای میز شکسته ای که بر سفره اش جز چای تلخ و ماست ترش خوردنی و نوشیدنی دیگری نداشت خواه و ناخواه نشستیم . گرامافون كوك بود شاگرد قهوه خانه هر چندى يك بار جلو میرفت و هم كوك و هم سوزن و هم صفحه هر سه را عوض میکرد این دفعه آمد و صفحه دیگری را بکار گذاشت ناگهان همه کس و همه چیز را از یاد بردم از یاد رفت که کجا بودم و دارم بکجا میروم .

فشار فنر صفحه را مثل فنر فراموش انداخت شیون گریه آلود زنی از پیچ و خم های این صفحه فرسوده در فضای قهوه خانه پیچید این زن مثل روح انگیز فریاد میکشید :

« دختر زیبای امیر - تازه تراست ز برك بهار - همچو عروسی دلپذیر - جلوه کرد در گلزار . » مگر تو ای دختر زیبا همان دختر زیبای امیر نیستی که تا ده سال پیش تازه ترا ز برك بهار بودی ، با من حرف زن جه شد که ده سال است از تهران و از بهار تهران قهر کرده ای در آنجا که تو بسر میبری ای گل همیشه بهار آيا چه کس طلسم گذاشته که برای همیشه از یاد تهران و بهار تهران بدرت برده است ؟

با این عکس آهسته صحبت میکنم ، چشمان سیاه و موی مشگین و نگاه مشتاق دارد پیدا است که جوانمرك دروغهای جوانی يك دختر هجده ساله مفتون زندگی و مجذوب دنیا بوده است . دلش میخواست باز هم تهران و بهار تهران را ببیند باز هم شبهای شمیران را در امواج جمال و

جاذبه خود غرق کند پیوشد و بنوشد وازلطف زندگانی و طوفان جوانی
وغم عشق لذت ببرد . چرا شیک نیوشد ؟ چرا شیرین ننوشد ؟ چرا این
لب و دهان فریبا شاعرانه تبسم نکند چرا با غش غش مستانه نخندد ؟
مگر از پریرویان دیگر چه کم دارد ؟ آیا چه کم داشته که ناکام مانده و
آیا چه آزاری دیده که آرزوهای خود را ب خاک برده است ، هنوز حلقه
سبزنگی از زلفهای فراوان این دختر برپیشانی روشنش میلغزد من این
حلقه جادوگر را دراین عکس می بینم وخیال میکنم . این عکس نیست
این مرده نیست این دختر زنده همان دختر زیبای امیر است و هنوز
نمرده و همچنان شیفته و آشفته به دنیای قشنگ شما محو تماشا مانده
است هنوزچشمانش زنده است و هنوز با کیفیتی زندگی بخش میدرخشد
ای ورق تاریخ به عقب برگرد . ای دهسال شب وروز و آفتاب و ماهتاب
محو شوید ، ای جوانی تو هم بیا تا بتوانیم درابهام سایه های گذشته دختر
زیبای امیر را زنده بینیم . زنده ای که می گوید و میخندد و زنده ای که
مثل پروانه های باغ بال بیال نسیم البرزمیدهد و لطیف تر و سبک تر از نفس
صبح بر گلها و سبزه ها می غلطد ولی ازمن پرسید آیا این تمنا کود کانه
نیست ؟ مگر گذشته ها باز خواهند گشت ؟

وی زیباترین و رعنائترین نهال خاندان امیر بود از برادرهایش
بزرگتر و از خواهرهایش قشنگتر بود چشمش در این دنیا بر وی مدرسه
گشوده شد ولی جانش در آن دنیا از ملکوت اعلا ی الهی درس عشق
میگرفت این دختر نبود این فروغی آسمانی بود که بشکل بشر درآمده
و پیرهن دخترانه بپوشیده و رو بپوش اورمکی پوشیده بود بمدرسه
میرفت ، کدام مدرسه ؟ نمیدانم ولی در آن دبیرستان که درس میخواند

از برنامه ، بازهم از برنامه درهم و برهم فرهنگ درس عشق می گرفت .
آن مکتب مکتب حقایق بود و در آن مکتب ادیب عشق درس محبت
میداد من استادش را میشناختم ، دختر زیبای امیر را هم در خانه و هم
در مدرسه بدجور تربیت کرده بودند ، بد و خیلی هم بد بارش آورده
بودند ، گوش بدهید تا این بد را برای شما ترجمه کنم .

شرایط زمان و مکان در تربیت نسل ملاک وجودیست ، یعنی خانواده
که نسل خود را بفراخور محیط بار نمی آورد ، ملاک وجودی تربیت را
درهم می شکند .

در این دنیا دنیای خودمان را می گویم در دنیای خودمان که
سلطه و سیطره مادیات بر همه چیز مستبدانه حکومت دارد درس معنی درس
خوبی نیست .

آئینه را بشهر کوران نبرید و در آنجا که بوئی از صفا و حقیقت
نبرده اند سخن از صفا و حقیقت نگوئید .

من شش سال آزمون فریاد کشیدم که دانش آموزان ما بدرس زندگی
احتیاج دارند و این برنامه لوس ولوده فرهنگ تابچه های مادر درس زندگی
نیاموزد جرفتنه و جز فساد حالمی نخواهد داشت کسی بفریاد من گوش
نداد و من هم خاموش ماندم اما امروز که دارم پیش شما بازار فروش پرورش
نسل کنونی شکوه می کنم ناچارم نام برنامه را بمیان بیاورم .

درس عشق درس مقدسی است و آن ادیب عشق هم که مدرسه
دخترانه را بصورت مکتب حقایق در آورده بود و برای دختران جوان
زمزمه محبت میکرد کار خوبی می کرد ولی ایکاش آن مدرسه را در
دنیای دیگری می گشودند و یاد راجتماع ما هم بساط حقایق میگشودند .
با يك اجتماع جهنمی مدرسه های بهشتی جور در نمی آید .

به دختر زیبای امیر گفته شد که مهربان باش . باو گفتند عشق را با عفت و عفت را با مناعت و مناعت را با مهربانی و زندگی را با راستی و درستی پیامیز .

باو گفتند تا پاك نبینی پاك نخواهی بود گفتند تا دوست نداشته باشی دوست نخواهند داشت و گفتند تا باور نکنی از تو باور نخواهند کرد .

چشمان قشنگ این دختر در تماشای کوتاهی که از این دنیا کرده بود خانه خودش را در سایه بالهای مادری فرشته منش و دریم طلعت دیده بود و در مدرسه هم هر چه می شنید حرف عفاف و تقوی بود .

هنوز هم درس میخواند . مثل اینکه يك سال دیگر هم از عمر تحصیلات متوسطه اش مانده بود که سر و کارش به (حادثه) افتاد .

امیر گفت که دخترم باید هنرمند باشد و من در میان هنرهای زیبا برای این دختر زیبا موسیقی را پسندیدم . مادرش هم این فکر و هم این پسند هر دو را پسندید . فردای آنشب يك ویولونیست جوان بخانه امیر راه یافت .

ویولونیست جوان از این دربان خانه راه کرده و فصل بهار هم از در دیگر ، این دو جان آشفته را باغوس گرفت . دختر امیر در فصل بهار از معام جواس درس موسیقی می آموخت . در گوشه های دوره افتده این باغ وسیع ، در پشت دیوارهای کوتاهی از صنوبر های سبز و ششاد های شاداب پای بید و لب ب ریوان زمزمه میکرد .

ارتعاش این سیم ها که عوج می اندازد دامن مهتاب و سطح آرام آب و تر رپوده آب و رگ و ریشه و جرد را بیرحمانه میارزانید قلب ها خود بخود تشنه می شوند ، اشک پای سبب و بی جهت بنرك هنرگان میافزیند

در سینه این دو موجود آتش گرفته دو شعله سوزان زبانه میزد. این شعله‌ها به مغز میر سیدند و مغزها داغ میشدند.

این جابود که طپش دلهای تب کرده در میان استخوانهای سینه صدا میداد صدامیداد با اینکه ویولن ضجه میزد و زار میزد باز هم صدای تب و تاب این دو دل آرزومند را میتوانستید بشنوید.

ویولن درس موسیقی نمیداد بلکه صحبت از عشق و محبت میکرد. ویولن دهان گشوده و زبان کشیده بود. ویولن میگفت مگر من از نی‌های نیستان چه کم دارم.

مولوی در کتاب مثنوی از شکایت نی حکایت میکند. شکایت نی، شکایت از جدائی، شکایت از فراق، شکایت از روزی که نمی‌شود همدیگر را دید.

شکایت از آن دم که درس دختر بیابان میرسد و شال انگشتری خراستگر میان می‌آید و دوران «زندگانی» آغاز می‌شود. ویولن می‌گفت که چه باید کرد. آیا سحر موسیقی، افسون دهنر، قدرت شعر و خیال هنوز پانجه نرسیده که بتواند اصول مادیات و بنای حیات مادی را درهم بپسندد ای خدا. هنوز نوبت بیجارگی ما سر نیامده است؟ آیا نمی‌آید آن روزی که صبی‌منت می‌فروش و بی‌خمار می‌مست باشیم با حقیقت همیشه را نمی‌توان در برابر حلال آسمانی بشر بزاف آورد؟ نازنین از ویولون خیلی حرف شنید این حرفها را گوش کرد و بعد که خودش چهره مهتاب خورده‌اش را بر دامن این زبانه بسته رازدار گذاشت گفت از قول من بگو که من دست و پا شکسته و بیچاره نیستم من خشونت حیات را در برابر عشق خود خرد خواهم کرد ویولن، ای محرم اسرار من بگو که تیرس، تیرس عزیزم، از غم فراق من

گله نكن . من بفراق اجازه نمیدهم كه دست بدامن تودراز كند.

فراق را به فراق تو مبتلا سازم

چنانكه دودبر آید زدودمان فراق

ویولن من باوبگو كه دختر امیر عزیز دل امیر است من جگر گوشه
پدروناز پرورده مادرم این محال است كه روی حرف من حرف بیاورند .
محال است به آرزوی من فرمان بدهند من آزادم ترا از خدا خواستم
و ترا از خدا گرفتم بكسی چه ؟ من با فقر دوست داشتنی تو خواهم ساخت
من توفقی رهنمندا تا ابد تا قیامت دوست خواهم داشت . من قلب ترا
بر هر چه تاج مطلق و تخت مرصع است ، خواهم برگزید . نترس ، ای ویولن
من از قول من باوبگو كه نترس .

ویولن بد كرد . ویولن این راز را هم باو گفت وهم با امیر بروز داد .
امیر هم از زبان ویولن حرفها شنید .

امیر دید كه دختر زیبایش چنان پر گرفته كه دارد با امواج موسیقی
پرواز میكند دختره دارد میرود لب پند و نصیحت كشود . از نام خانواده
و نشان خود سخن گفت ، ثروت و مكنت قوم خویش را برخش كشیده از
مفاخر گذشتگان تعریف كرد .

اتومبیل شوهر مهری و قصر مجلل نامزد مهین را بوی نشان داد و
بعد آن پسرۀ بی سرو پا را كه جز چند قطره اشك آهی در بساط نداشت ،
آن پسرۀ را هم باو نشان داد و دست آخر تأکید كرد كه دیگر با ویولن
نجوی نكند ، بو یولن بیغام ندهد . از ویولن حرف نشنود اما افسوس كه
كار از كار گذشته بود .

پند و نصیحت و وعظ و اندرز و حتی توبیخ و حتی تهدید هم سودی

نبخشید .

درس موسیقی تعطیل شد و انگار که بساط عیش و زندگانی این دختر را هم برچیده‌اند.

بالاخره طاقتش طاق شد و با نوشتن که بیا. اگر فراموشم نکرده‌ای بیا تا با تو و با موسیقی و با سبزه و صفا و با بهار و طبیعت وداع کنم. ساعت شش بعد از ظهر که هنوز آفتاب خرد ماه دامن زرتارش را بخون نکشیده بود امیر از درباغ نوای ویولن را شنید. نعره ای کشید و انگشت روی ماهه هفت تیر گذاشت، دختر که به هنر آموز جوانش مهلت نداد که تکان بخورد جلو رفت و سینه سیر کرد.

بابا مرا بزن. بابا مرا بکش. بدین ترتیب دختر زیبای امیر در موج خون غرق شد.

مادرها

« . . لیلا ، لیلا ! الهی مادر تو بمیرد . ای دختر بالا بلند، الهی
مادر تو بمیرد . »

« تو که چشمان سیاه داری ، الهی مادر تو بمیرد . »
« سینه و پستان تو دل مرا خون کرده ، الهی مادر تو بمیرد . »
« سه تا « شلیطه » را پشت هم پوشیده ای . الهی مادر تو بمیرد . »
« دامن « شلیطه » های تو موج می اندازند . الهی مادر تو بمیرد . »
« لیلا ، لیلا . . الهی مادر تو بمیرد . ای دختر بالا بلند، الهی مادر
تو بمیرد . »

من که این تصنیف ولایت خودمان را از دهان يك نفر « ولایتی » می
شنیدم ، بمادر بینوای « لیلا » فکر میکردم باور کنید بخاطر مادر لیلا غصه ام
گرفته بود

خدایا چرا این زن بیچاره بمیرد ؟ مگر چه کرده ؟ چه گناهی
کرده که در عرض و طول يك تصنیف ، دست کم شش هفت مرتبه محکوم
بمړك شده است ؟

بقول فرخی سیستانی « این عشق نیست جاننا ، جنگ است و
کارزار . »

این دیگر چه جور مهر و محبت است که عاشق بنشیند و تا دلش می

خواهد ، بدنبال مادر معشوق نفرین و ناله بفرستد !
 تماشا کنید: « لیلا غنچه زیبایست که در آغوش مادر نازیبایی شکفته
 شده لیلا میوه هبار کیست که درخت نا مبار کی ببارش آورده و بالاخره
 لیلا دختر بسیار بسیار بسیار دلبخواه و عزیزست که بردامن مادری بسیار
 بسیار منفور و منحوس پرورش یافته است . ببینید ، این حکایت شنیدنی
 نیست ؟ آیا يك مادر نا پاك ، با چه معجزه میتواند شیر پاك بحلق دخترش
 بریزد تا لعنتی مانده لیلا بیرون راند و شمارا شیدای دست پرورده خود سازد ؟
 پس شما که لیلا را دوست میدارید ، مادر لیلا را بمرک محکوم نکنید
 بلکه بروید دست «لیلا پرور» اورا ببوسید .

داشتم در عالم تنهایی با ولایت خودم دعوا میکردم که چرا تصنیف
 های پراز بدو بیراه بدست و دهن مردم میدهد و خواستم از تصنیف های
 شما تعریف کنم ولی افسوس که دیدم در ولایت شما مادر معشوق محکوم
 باعدام است . نگاه کنید ، آنجا که میگوئید :

« الهی مادریرت بمیرد » گشتم و گشتم و باز هم گردش کردم . از سر
 زمین بدختر دلبسته و از مادر دختر گریزان ایران ، به اروپا ، به امریکا ،
 به آنجا ها که در فروغ علم و تمدن مانند آفتاب میدرخشد پر کشیدم و چه
 دردسرتان بدهم که همه جا ، آسمان بهمین رنگ بود و حتی دیدم که
 عاشق های فرنگی بیش از شما بخون مادر معشوق تشنه اند . همه «لیلا»
 را دوست میدارند ؛ ولی هیچکس چشم بینایی که بتواند مادر لیلا را
 ببیند ندارد .

گرفتم با ولایت خودم جنگیدم . با تهران شما جنگیدم ، با ایران
 عزیزمان هم جنگ کردم . آخر چه کسی میتواند با دنیا جنگ کند ؟ این
 دنیا است که دانش از دست مادر معشوق - بی پرده ترب گویم از دست مادر

زن غرق خونست . از شوخی گذشته میخوام بشما بگویم که حرف من جدیست . صد در صد هم جدیست باور نمیکنید؟ آیا باور نمی کنید که عشق ها و آشنائیا در اجتماع ما هفتاد و پنج درصد، گسیخته شده دست مادران جاهل اجتماع ماست ؟

حدیث خصومت داماد و مادر زن آنچنان دامنہ دار و حادثہ انگیز است کہ می آید جای هر حدیث و حکایت دیگر را هم بگیرد حتی حکایتها و شکایتها ی عروس و مادر شوهر ، حتی و حتی بجای جنک گرم و سرد نظامی و سیاسی دنیا هم به نشیند . شمارا بخدا می بینید کہ چه هنگامه ای است !

من خوشبختانه - یا بدبختانه - نه درس قضاوت خوانده ام و نه بر « مسند قضا » نشسته ام تا در این مرافعه ، قدرت « حل و عقد » داشته باشم اما از آنچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم استنباط کرده ام کہ مادران دختر دار خیلی زیاد مادر سیاستمداری نیستند سهل است ، خیلی زیاد هم باشتباه و انحراف میروند .

گوش کنید . تا اوقاتتان تلخ نشده ، باید بگویم کہ مقاله پرسرو صدای «سلام بر مادر زن» را من نوشته ام و باید بگویم کہ بکیفر این ناپرهیزی تا دلتان بخواد از دوست و آشنا و ناشناس و بیگانه دشنام و ناسزا هم تحویل گرفته ام و معہذا از عقیدہ خودم بشأن و شخصیت محترم هر زنی کہ مادر زنست برنگشته ام .

پس نگوئید کہ معنی این «تلون» و «تنوع» چیست و با من راه بیایید تا بہ بنیم راه کدام و بیراهہ کدام است .

مادر زن شما مادر شماست ، حتی از مادر شما هم بشما مہر بانتر است ، زیرا ہموہ عمر عزیز خود را از ریشہ جانانش کندہ و روی سفرہ

شما میگذارد .

موجودی را نه ماه و نه روز در زیر قلب خود پرورش میدهد و از خون جگر خود جرعه جرعه بکامش میریزد و دو سال تمام شیره جان او شیرپستان نیست که باید خوراك شبانه روزی این دختر باشد و بعد به کود کستانش میفرستد و بعد بدستان و بعد بدیرستان و بعد ، یعنی در انتهای نوزده سال ، بیست سال امید و انتظار . این نهال برومند را در کنار شما می نشاند و خانه خوشبختی شما را با يك چنین پرتودل افروز روشن میسازد مادر زن شما فرشته رحمت است که دختر خود را بصورت فریبنده ترین و فرخنده ترین بالهای خود بروی شما میگشاید و عروسی را که با دست خود آذین بسته و از خصلت ها و صفتهای ملکوتی گران بها ترین جهیز را برایش تهیه دیده بحجله کامیابی شما میفرستد .

مادر زن شما بانوی نجیب و متشخص و روشنفکر است که میان « دختر فروختن » و « دختر بشوهر دادن » تفاوت میگذارد و میداند که دخترش سبب زمینی نیست تا در بازار « بیع » و « شری » بخاطرش چانه بزند و پوسیدگیها را پنهان کند و روی رنگ و روغن ها دستمال بکشد و زرنگی و تردستی بکار ببرد و در برابر يك كالای نا مطلوب قیمت گزاف تر از مطلوب به چنگ بیاورد .

ببینید : اگر « مادر لایلا » يك چنین موجود ایده آلی بود . آیا هنوز محکوم بمرگ بود ؛ ولی راستش اینست که قضیه از این قرار نیست و مادر زنها در يك اکثریت نزدیک بتمام ، مادر خوبی نیستند .

خداوند ! چه میدانم . البته مادر خوبی هستند ، ولی چون بنادانی خوبی میکنند و چندان با مفهوم و مصداق « خری » آشنایی ندارند ، خواه و ناخواه « بدی » ببار میآورند و تقریباً دست نه من نه نا ، را از پشت میبندند .

ین خانم در هوس تامین سعادت دخترش چنان گیج و ویدج است که نمیداند چکار کند .

نمیداند به نعل ، به میخ ، بکدامیک بزند و تا میرود بخود بجنبد تیشه بر ریشه سعادت دختر خود فرود می آورد و طفل بیگناهی را بید بختی میاندازد .

مادرانی که بدخترهای خود درس خودسری و لجاجت و «من آنم» و «من چنانم» می آموزند ، اشتباه میکنند و کیفر این اشتباه هم ظالمانه بعهد آن دختر مظلوم می افتد و اوست که باید کام ناگرفته کابین بگیرد و از خانه شوهر دوباره بخانه پدر برگردد . خانمهاییکه بدوشیزگان دم بخت خود در مکتب آزادی خویش ، درس آزادی میدهند ، نه تنها مادر زن خوبی نیستند ، بلکه مادر بدی هستند و دوشیزگان جوان باید آنچنان که از خونخوارترین دشمنان خود احترام میکنند، از یکجنین «مار» که بناحق نام «مادر» گرفته بگیرزند .

خانمهای دختر دار باید بیش از آنچه احساسات دارند ، عقل داشته باشند تا خودسرانه از راه بچاه نیفتند ، و هر چه از محیط فرهنگ و معارف بدور باشند ، باید این حقیقت را بدانند که خواستگار دخترشان خواستار زندگیست .

بنابراین اگر دختر خود را موجودی «نازازی» و بی دست و پانشان بدهند ، ندانسته آبرویش را برده اند و عوض تحسین تقبیحش کرده اند. ای عجب - از آن بالاتر پائین- در هر خانه ای را بزید خانم بزرگها اصرار میورزند که خانم کوچولوها را نازپرور و مجسمه منس و عاطل و باطل جلوه بدهند ، تا شیرین تر و عزیزتر خرجش کنند و دن نمیدانم برای کار خانه داری چه کسی را زیر سر گذاشته اند و نمیدانم دختر خود را بحساب

چه وظیفه ای بشوهر میفرستند.

داماد شما می بیند که مادر زن او در کمین آرامش و آسایش خانواده وی کمان گشاده و می بیند که شما شرف و شخصیت ویرا به هدف گرفته اید .
ناچار از شما میرنجد .

داماد شما دشمن شما نیست و شما هم با او دشمنی ندارید ، بلکه در ابراز مهر و مرحمت نسبت بدخترتان اشتباه می کنید و این اشتباه مهر آمیز . دعوا و مزاحمه برپا میسازد .

این روش . روس دوستی نیست . دشمنی هم نیست .
من نمیدانم که چیست ، ولی هر چه هست روس پسندیده ای نیست .

دختر عصر هاشین ، زن قرون وسطی نیست که بنرخ کالای بازار فروخته شود و در حرمسرای شوهرش مانند « مربای آلو » بمصدا و حرکت بنسیند . بلکه این دختر همسر و همفکر و همکار شوهر خویش است .

زن گرفتن در لذت مرد امروز برادر گرفتن ، خواهر گرفتن ، یار و یاور گرفتن و بال و بازو آراء متن و بنیه سعادت خانوادگی را با تعاون زنانشوئی و مساعی مشترك تقویت کردن است و شما که میخواهید دست همسری بدست همسر خود بگذارید . باید پیش از همه چیز شخصیت اجتماعی و ارزش حیاتی خود را آزمایش کنید . شما به پندها و اندرزهای مادر عزیزتان گوش بدهید و این پندها و اندرزها را هم بکار ببندید . اما فراموش نکنید که يك هفتاد و نهم قرن پیس پرورس . نته بامعز جوان شما نجوی میکند . شما حرفهای از را بامرأین زندگی امروز بسنجید . آیا حرف اینک : « نج کن ، قهر کن . پر خس کن . کسه کوزه را سر او

بشکن « آیا خوب حرفیست ؟ شاید حرف خوبی باشد ، ولی اگر کار
این « حرف » بمحضر طلاق کشید ، آنوقت چطور ؟ آیا باز هم ...؟
این شما هستید که دور از شوهر و خانه و فرزندان ، باید تك و تنها
بسر ببرید ؟ آری ، تنها ... هیچ تنهایی و حشت انگیزتر از آن نیست
که آدم در میان مردم بسر نبرد و باز هم تنها باشد .
میتراسم در آنروز ، شما دختر مادر پرست که شوهرتان را در راه
اغوای جاهلانه مادر خود فدا کرده اید ، دیگر مادرتان را دوست نداشته
باشید .

میتراسم شما هم بآهنگ شوهر خانه خراب خود ، مادر «لیلا» را بیاد
ناسزا بگیرید .
گوش بدهید : هم ولایتی من هنوز زمزمه میکند : « لیلا! لیلا! الهی
مادر تو بهمیرد . ای دختر...»

قصه زندگی

لبی به سیگار زد و گفت . خسته شدم . وبعد بناخشم و خوشونت فریاد زد : آخر این چه حسایبست که آدم از هر چه بیشتر دوستش دارد بیشتر رنج میبرد . من رنج میبرم . رنج میبرم ، عزیزترین و محبوبترین کسان من نسبت بمن از هر کسی در این دنیا دل آزارترند، ای خدا این چه حسایبست؟ بهرام گفت من نمیدانم این گریبان را پیش کدام دل غمخواری تا بدامن چاک کنم که رنج من پایان ندارد و غم من به آخر نمیرسد زیرا تازنده ام دوست دارم و تا دوست دارم از چشم دوستانم دشمنی می بینم . هر کدام دوست تر ، دشمن تر . .

نمیدانم این دوستی است که دشمنی می آورد یا دشمنی است که دوستی انگیز است . گوش کن . آیا این سیگار پراز نیکوتین است ، که چون مسموم است لذت می بخشد یا لذت کام من توتون های سیگار را مسموم کرده است . مثلا اگر لذت بخش نبود ، مسموم نبود ؟ چه خوب بود که مستی شبانه درد سر خمار نداشت و عرق کشمش آتش بقلب و کبد ما نهیزد و عشق زن دود از دودمان ما در نمی آورد . آخ چه خوب بود که هایه لذت ما بلای جان ما نبود .

ای خدای من ، چرا بهشت ما را در نفرت ها و نکبت ها پنهان کردی . چرا حلاوت و لطافت لذت های بسیار ما را با جهنم عذاب در آمیختی ؟ آیا بیاد داری که جمعه های ما در عهد دبستان چه دلکش و چه دلخواه

بود . جمعه بود و توی گل و خاک با گل و خاک بازی میکردیم و چنان در بازیهای کودکانه خود غرق می شدیم که بخواب و خوراک و رخت و لباس خود فکر نمی کردیم .

حتی خودمان را هم از یاد میبردیم اما شنبه ها . . . ای لعنت بر آن شنبه ها که راه راه مدرسه بود و حرف حرف درس بود . باور میکنی که پس از بیست سال هنوز هم از ترس صبح شنبه بر خودم می لرزم . می گویند که بازی شیرین و دلنشین بداست و درس دردسر آور و خسته کننده خوب است . ای سعادت لعنتی ، آخر چه آزاری داری که اید حتماً در آغوش رنج و غم بنشین و ما بدبخت ها را بهوای خود در رنج و غم بگذاری .

بخدا باز ندگی قهرم . قهر قهر تا قیامت مگر این زندگی نیست که مقدمه مرگ است مگر در فاصله خلقت ماجز شقاوت و محنت درمزدیگریست ؟ رنج بردن و محنت کشیدن و در میان رنج و محنت دم فرو بستن و چشم بهم گذاشتن پیکر خسته ماجز در آغوش خاک خواب آرامی نخواهد کرد ، پس لطف زندگانی ما کو ؟



بهمن من بیمار است . مادرش گریه می کند و خودش مینالد ، برای دهمین بار دل اتومبیل را بسمت خیابان اسلامبول برگردانیدم چکنم میترسم در دارخانه های خیابان راله دوا می مطمئنی بچنگ نیارم . هنوز بوقها را خفه نکرده بودند . شهر وسیع تهران از غریب بوق اتومبیل هالبریز بود . کاه و نهانها نعره میزدند ؛ اتو بوسها هالاهال از زن و مرد براسفالت باران خورده خیابان می لغزیدند .

برپائیز تهران لعنت که بهار دنیا را در برابر رنگ و رویای خود گیج

میکند ، مردم همه دست و پنجه میخور و همه گنج و ویج و من هم در دریای غم
و اندوه خود دست و پا میزنم . من از غم خود هستم .
به بهمن فکر میکنم و دست و پا میکنم که جان این کودک سه ساله
را از چنگ مرگ در بیاورم بهمن . حتماً باید این بهمن کوچولو از چنگ
مرگ جان بدر بیاورد . باید بزرگ شود ، باید جوان زیبا و رعنا و دلارایی
از آب دریا بد و برود وزن بگیرد و پسری بوجود بیاورد که اسمش را
بهرام بگذارد یعنی اسم پدرش را باو ببخشد و بقیمت جان خود از جانش
حمایت کند تا او هم بهمن دیگری به راه بیندازد . هی بهمن بعد از بهرام
و هی بهرام بعد از بهمن ... و مسلم است که این بهمن ها و بهرام ها جز رنج
و عذاب در این دنیا بهره ای نخواهند داشت ، بهرام ها و بهمن های این دنیا
درخت هایی هستند که برای آتش بخاری آب میخورند و ماگوسفندانی هستیم
که بخاطر روز قربانی علف میچریم ، عفریت جنگ جنگ و دندان تیز
میکند ، دیاب بزرگ در طوفان مرگ میلرزد جوانان چین و امریکادر میدان
کره بجان هم افتاده اند .

دریای زرد از خون شهیدان معرکه روح های سرخ میاندازد و من
دارم از دواخانه آلمانی برای بهمن سه ساله دوامیخرم تا جانش را بخرم ،
تاریه های لطیف بهمن را از دست « ذات الریه » در بیاورم . راستی این بازی
دامم بی تماشای نیست .

این دواخانه همیشه شاووخ است حالا هم مثل همیشه بکسی فرصت
نمیدهند که دستی بدامن دکتر دراز کند .

در دران کرد کی خودم بیادم آمد . خرد مردم چه یی هذوگ بوده ام
اما مادرم زن زرنگی برد .

مادرم هرگز در بون رودکی نمیوسید . برنا در درس جبر و هتات

و کتاب فیزیک و شیمی هم نخوانده بود اما با حساب خانه‌داری و بچه‌داری آشنا بود. مادر من مفلوک و منحوس را خودش دوا و درمان میکرد و خودش از طبیب و دوا فروش بهتر بدرد من و دوی من میرسید

«لی لی» همسر منم دختر خوبیست. مهربان و وفادار و نجیب و درسهای مدرسه‌اش را هم بیش و کم بیاد دارد اما از کتاب زندگی حتی یک کلمه هم نخوانده است زیرا بابرنامه‌ای پرورش یافته که از درس زندگی نشانی نداشت.

«لی لی» هم دختری از دختران مدرسه تهران و میوه‌ای از نهال فرهنگ ایران است. بالاخره دکتر داروساز گفت که تا یک ساعت دیگر نسخه شما آماده خواهد بود، یک ساعت و بالبلخند پوزش آمیزی از من مذررت خواست. دیدم که فضای آزاد کنتی ناتال بخاطر این «یک ساعت» از همه جا مناسب تر است.

کنتی ناتال مثل همه وقت نجیب و آرام بود. گیلان «کافه گلاس» توی مشتمن و مغز من درمشت غمهای زندگی فشردده می شدند. ناگهان در پهلوی دستم کتابی از گوشه میز بروی زمین افتاد و توی گوش چپم صدا داد. آهسته بسمت چپ پیچیدم و رخم شدم و کتاب را از روی زمین برداشتم من باید احترام کنم و این کتاب را بزن جوانی که سیمای زیبایش را در لای دودست ظریفش پنهان کرده و تک و تنها نشسته تقدیم کنم. چشمان خمار آلود خود را به من دوخت و بابتسم ملیحی از من تشکر کرد. ای خدا. اینکه «او» متاعسته لرزیدم و بعد گفتم ببخشید.

جز وجود عزیز او از همه چیز یادم رفت. غم او آمد و غمهای دیگر مرا «پاک برد» و او سوزنی بود که خارهای دلم را از جا در آورد و خودش بجای خارهای دیگر در دلم نشست.

دوباره گفت مرسی. وبعد گفت که این کتاب «نامه يك زن ناشناس» و بديعترين يادگار قلب و قلم «استفان زوايك» است.

– اينطور است خانم اين قصه هم قصه ای از غصه های زندگی ماست.
يك لحظه سكوت كرد و باز مرا بحرف گرفت: چه هوای شاعر فریبی است. نه؟ و آنوقت گفت مثل اینکه غمی داری غم چی؟. ولی حیف است که آدمیزاده شهد حیات خود را در زهر غم فروبرد جوانی. با غم جور در نمی آید. آخر بیاد آن روز افتادم که او را برای نخستین بار در ساحل دریای خزر دیدم هنوز دخترکی شانزده ساله پیش نبود خداوند! چه بگویم. آیا بهتر نیست که سر برداشنش بگذارم و هرچه حرف دارم همه را بصورت اشك برداشنش بریزم طاقتم دیگر طاق شده بود. گفتم ای غم من. من غم ترا دارم. تو، همین تو. تو غم منی و در فشار بیرحمی و نامهربانی تو دارم به زاری زار می میرم. من نمیگویم که بعشق تو گرفتار شده ام این حرف خیلی لوس و خیلی سبك است و نمیگویم که ترا دوست میدارم. این حقیقت را هم بلجن مالیده اند. اسم تو «غم من» است و من بیای تو ای غم بی انتباه مبتلا هستم. سه سال. یعنی يك هزار و هشتاد «بانه روز یعنی میایون ها ساعت و دقیقه و ثانیه». من زن دارم و از زن خودم خوشنودم ولی تو ولی غم تو... تو خورشیدی ها و رضایت های زندگی مرا از جان من ربوده ای در طی این سه سال حتی سه لحظه هم از بند فکر تو آزاد نبوده ام تا بد زن و زندگانی خود فکر کنم.

من برای نخستین بار در ساحل بحر خزر دینم و حیف و صد حیف که نه مرا دیده ای تا بجنون من بر ببری زنه جزوه های خرد را تماشا کرده ای تا بدانی که دیوانگان تو گناهی ندارند.

گونه های دلنریب تو با... «میدانی و صفای کمی سرخ شده بود، تو

هم رنگ شراب شده بودی و من که صد قدم با این دریای شراب فاصله داشتم در تماشای تو هست و مخمور افتاده بودم. دیگر من مست و مخمور من دیوانه و شیدا از روی و موی و قامت و هیكل و ژست های جنون آمیز و جنون انگیز تو چه تعریف کنم

چه کوچک ها که ندیده ام و چه زخمی ها که نیکشیده ام تا بالاخره نشان آن خانه را که بسعادت نام تو سعادتمند است بدست آورده ام. درست مثل تریاکی هاشده و دم، دیدار توای زهر قاتل مایه آرامش خاطر من بود. هر چه ترا بیشتر میدیدم ترا بیشتر میخواستم. هر چه به نزدیکتر میشدم خودم را مشتاقتر مییافتم. سایه شدم و همه جا بدنالت افتادم، سنگ شدم و همه جا در زیر پای تو فروش شدم خیال من خوار میشد و دامن تو را میگریفتم و قلب من خائف میشد و بر دامن تو دینشست. سعی میکردم که در شب نشینیها رو بروی تو بنشینم سعی میکردم که در سینه ها با یط پهاوی دست ترا بدست بیاورم آخر نمیدانی چی کردم، نه دانی که...

شهادت گفت اوه... و بعد دستم را گرفت و باهم کنتی نااتال را ترک گفتیم و لحظه دیگر سر شهادت بر سینه من تکیه داشت و من دیوانه وار فرمان اتومبیل را در کوه و دشت شمیران باینطرف و آن طرف می گردانیدم. خدایا در آن لحظه که بشهر باز میگشتم شب از نیمه گذشته بود. دیگر خیلی دیر شده بود. بدست خالی بنخانه برگشتم. آهسته در اطاق را باز کردم. بهین؟ رسد کبرات مرگ نفس نفس میزد مادرش چنان در فکر جگر گوشه خود فرو رفته بود که صدای در را نشنید.

با گاری بنه کرده از من پرسید پس دواي به من کو؟

گفتم عزیزم در اخانه. دواخانه... زبانم بند آمده بود.

مسمان به من باز بود ولی انگار که در این چشمان باز نور زندگانی

نیست •

بسمت تختخواب خودم رفتم . مستی شراب و عشق شهلا هر دو از سرم پریده بودند . یخ کرده بودم •

لی لی همچنان حیرت زده به من نگاه میکرد . دستش به امید دوا بطرف من دراز بود . احساس میکردم که تازو بود قلب من از هم باز میشوند ، خون در دلم میجوشید ، من بزخم ، بفرزدم خیانت کرده بودم • من بر بهمن بینوای خود رحم نکردم •

ای طغیلت بیمار مرا ببخش •

هنوز پلکهای خسته ام بهم نیامده بود که شیون لی لی از کنار بالین بهمن در جهان من ولوله انداخت •

سراسیمه بطرف گاراژ دویدم که اتومبیل را آماده کنم و بهمن را دریابم ولی افسوس ، پسر بد بختم برای همیشه آرام گرفت . تا چند ماه پیش فکر میکردم که به من و «لی لی» دو حلقه بر لادین هستند و بدستهای من دستبند زده اند و حتی در شب هر ك پسر خيال میکردم كه يك حلقه از این دو حلقه شکسته شده ؛ اما اکنون طایب وجدان را می بینم که بحلقم پیچیده و گنوه مرا فدا می دهد مگر اینطور نیست ؟ مگر من قاتل پسر نیستم ؟

درمان زندگی

نود و چهار سال ... این نود و چهار سال هم پایان رسید و اگر نود و چهار هزار سال هم نود باز هم پایان می‌رسید و بالاخره پنجه، مرك «جرج - برنارد - شا» را از دست دنیا بدر میبرد .

روح گرانمایه‌ای که در نوامبر امسال با، مانها پرواز کرد نود و چهار سال مهمان پیکری ناراحت و بی‌آرام بود .

این روح می‌گفت که شش سال دیگر هم می‌خواهم فکر کنم حرف بزنم و کتاب بنویسم ولی مقدر بود که شش سال پیش از شب صد سالگی خود «شا»ی ناراحت و بی‌آرام را در آغوش خاک انگلستان راحت و آرام بگذارد .

« برنارد - شا » می‌خواست که از برکت گردو و میوه و سبزی يك قرن در این دنیا زنده بماند و این زندگی را جبراً از دست حوادث بر باید اما میان « آنچه، می‌خواهم » و « آنچه خواهد شد » راه دور و درازیست .

درست در نوامبر سال ۱۹۳۷ همین نویسنده عالی‌قام مهمان خانواده « بیکوتر فیلد » بود . دوستانش هم در آن شب با او شام می‌خوردند .

ناگهان بشقاب غذای «شا» صدا داد صدائی که سکوت آن شب نشینی دوستانه را صدا در آورد .

چیزی نبود، يك دندان از سه دندان تق و لق « برنارد شا » که باقیمانده

سی و سه دندانش بود توی بشقاب افتاده بود. بانوک چنگال این دندان
بیوفا را کنار زد و گفت :

- ای عجب ، مثل اینکه پیر شده ام .

همه خندیدند اما کسی جرأت نکرد ، متلك بگوید با « شا »
شوخی کردن کار آسانی نبود .

بگوشه ای خزید با روزنامه عصر سرگرم شد . آن روزنامه از يك
نوع « ویتامین » خبر میداد که با تجزیه يك دانشمند هندی کشف شده و
جوانی از دسته رفته را دوباره برمیگرداند « شا » این خبر را بلند بلند
برای همه خواند .

گفته شد که خوبست از فکر آن دانشمند هندی کمک بگیرید و
جوانی را تجدید کنید ولی « شا » گفت که من هرگز چنین آرزویی راندارم
من امروز جرج « برناردشاو » هستم و دارم بدرمان درد زندگی
نزد يك می‌شوم می‌ترسم اگر بجوانی برگردم این درمان از دسترسم بدور
بيفتد و در زندگی مرا از پا دربیارد .

برناردشاو گفت که درمان زندگی مرگ است و من امروز و فردا این
درمان را بدست خواهم آورد .

آنهم اسروژ و این هم فردا . . چند روز پیش بزرگترین نویسندگان
دنیا در نود و چهار ساله زندگی خود را با درمان مرگ شفا بخشید و در
عوض دنیای شیر و ادب را برای ابد بدرد فقدان خود دچار ساخت .

آب حیات ، اکسیر زندگی ، عمر جازید . . چشمه ای که خضر
پیغمبر را سیراب کرده و بنای ابدی کامیاب ساخته است و این افسانه ها
از فجر تاریخ . . از آن روز که چشم زمین از دنیای قشنگ
انتقاد به مرگ بدید و حیات بنکر در آید و دیر که این دنیای

قشنگ را دوست دارد .

اسکندری بود و تخت و تاجی بود و دنیائی که در برابر کرسی حکومت این جوان تاجور کمر اطاعت خم کرده بود « هرچه مرادش در جهان» بود همه را داشت و چیزی را که نداشت ، بقای جاوید بود .

سربکوه و دشت گذاشت و بخاطر آب حیات در ظلمات فرورفت اما تنها عمر ابدی نیافت ، بلکه جوان مرك اين دنيا را ترك گفت .

این افسانه است ؛ شاید افسانه باشد ولی غریزه «حب نفس» افسانه نیست . این حقیقت است که مردم ، دنیا و زندگانی دنیارادوست میدارند ، «جرج برناردشا» از هزار لطف و لذت در زندگی خود چشم پوشیده تا جشن صد سالگی خود را بگیرد و را کفر هم هوس کرده بود که يك قرن زندگی کند این دو شخصیت عظیم تشنه صد سال زندگی بودند ، حرف حرف چند سال زندگی نیست بلکه حرف زندگی بی انتهاست اما حقیقت اینست که آدم خیلی زود دست از این هوس می کشد و شرمسارانه حرف خودش را پس میگیرد .

مگر نشنیده اید که «شا» چه گفت ؟

زندگی هرچه شیرین و شهرت آلود باشد باز هم خسته کننده است ، باز هم درد است و آرزوی درمان می کند . آرزوی مرك ، هوس مرك . دکتر «فورنوف» اگر چه نخستین بازیگر این صحنه نیست ، ولی نخستین بازیگریست که بهتر از دیگران توانست در صحنه «اکسیر زندگی» رل خود را ایفا کند .

مثلاً دلخواه تر و دلپسند تر و بحقیقت نزدیکتر .

۵ کمر فورنوف در سال ۱۹۱۲ کتاب «اکسیر زندگی» خود را چاپ کرد

و بدست مردم داد .

اگر چه تحقیقات این طیب دانشمند در آن کتاب خیلی زیاد قوی نبود، ولی تا بخواهید هوس انگیز و سروصدا دار بود.

دکتر فورنوف در ابتدای کار با جوانی و پیری مردم کاری نداشت، فقط میخواست از نقل و انتقال «غده‌ها» بیماران خود را معالجه کند، اما یواش یواش بفکر بزرگتری افتاد.

اسب «دون زینکا» اسب پیری بود، نمیتوانست راه برود ولی دکتر غده‌های فرسوده این اسب را با غده‌های جوانتری عوض کرد و کاری کرد که «دون زینکا»ی مردنی در مسابقه اسب دوانی «اوتل» جایزه‌ء اعلا را بدست آورد و درست و حسابی جوان شد، ناگهان حادثه‌ی «بودا - پست» دنیای مستعد سال ۱۹۱۳ را منفجر کرد و سیل آتش و آهن بلائی بر روزگار جوانها آورد که پیرها قصه تجدید جوانی و کتاب اکسیر زندگانی هر دو را فراموش کردند دیگر کسی از چشمه‌ی بقا سراغی نگرفت.

این دنیا که هر لحظه تکان می‌خورد، این زندگی که دم‌بدم میلرزد و می‌ترسد و بخود می‌پیچد بهمر کوتاهش زیاده‌رشد و ببقای جاوید و عمر لایزال

«عمری که چنین غم به برابر دارد» دیگر بقا وابدیت نیست. هی تجدید کنیم و هی تکرار کنیم، شب سیاه بسپیده روز دشتی گردد و روز سفید به تاریکی شام برسد، هی هفتاب شب و شب آفتاب روز، و زهم بهار و بازهم پاییز، آخر آدمیزاده جقدر حوصه‌دارد که تکرار این همه مکررات لبریز نشود.

گرفتم آنکه گشودند پای بسته‌ما.

چیه می‌کنند پل و یه شکسته‌ها

گرفتم که خضر شدیم و از آب حیات نوشیدیم و سر لایزال یافتیم.

تازه چه؟ آیا نعمت جوانی هم لایزال خواهد ماند؟ آیا از جلوه‌ها و جوانیهای طبیعت برای همیشه لذت خواهیم برد؟

آیا همه ساله اردیبهشت ما سینه سیمابگون خود را در سپیده دم ها با همین زیبائی در چشم انداز مالخت خواهد کرد و آیا افق تابستان به هنگام غروب از خون وزعفران آغشته خواهد بود، مگر همیشه بنفشه های اسفند ماه با ما نجوی خواهند گفت و گل‌های سرخ پائیزه بروی ما لبخند خون آلود خواهند گشود؟ آیا میوه زندگی همیشه مزه دار و گوارا خواهد بود.

اینطور نیست، هر کام و دهانی این مزه‌ها را نخواهد چشید و هر حس و حالی از مستی این شراب نشئه نخواهد برد.

روزگاری خواهد رسید که نه در سر عشق بماند و نه در سینه هوس بجوشد و یواش یواش نوبت شور انگیز امروز را بفردای جان بلب آوری ببخشد که آدم از دست خود و از دست جان خود بتنک بیاید و دمبدم از خدا مرگ بخواهد.

« لیبید عامری » شاعر کهنسال عرب یس از صدسال زندگی عاقبت به فریاد آمد

« از دست این زندگی خسته کننده خسته شدم » و از زبان مردم که میپرسند احوال لبید چگونه است « جانم بلب رسید » .
و شاعر دیگر گفت :

« آیا مرگ را در بازار زندگی نمیفروشند ؟ »

منکه از این زندگانی فرسوده بستوه آمدم .

و شاعر خودمان زندگی ابدی خضرا بیپوده می‌شمارد :

بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن

چه حاصلی تو از این عمر جاودان دیدی

ای لعنت بر آن زندگی که مرگ دوستان ببیند و عزای عزیزان بر
پا سازد آن کدام دل است که باداغ مرگ دیگران بازهم بتواند از لطف
زندگانی خرسند بماند .

« جرج برناردشا » جانی نشاط انگیز داشت ولی درست مثل هنر
پیشه‌ای که صحنه تآثر را در موج نشاط غرق می‌کند او جانش در موج
غم غرق است در نفس خود نشاطی نمیدید .

« شا » بازندگی بازی میکرد . دنیا را بمسخره میگرفت و خود را
پس از نود و چهار نوامبر بازهم در نوامبر امسال مهمانی بیش نمی‌پنداشت
مهمانی که امشب در این مهمان سرا بماند و فردا بمهمان سرای دیگر رخت بربند
« جرج برناردشا » بخاطر صدمین سال حیات خود جشن نگرفت
ولی دنیای فلسفه و ادب تا صبح قیامت هر ساله از نوامبر امسال یاد خواهد
کرد و بیاد این نابغه فقید برای ابد افسوس خواهد خورد .

دست را کفلر بدینا دلار بخشید . این دست هرگز خاك نخواهد
شد و زبان « شا » در جان‌ها و دل‌ها چشمه شعر و سخن گشود و این زبان هر
گز لال نخواهد ماند و مرد نکو نام هرگز نخواهد مرد .
« مرده آنستکه نامش بنکوئی نبرند »

ارباب تحقیق زلال علم و عرفان را آب حیات میشمارند و نخت خضر هم
در فرهنگ اهل دل جان سعادت مند است بهر سرزمین بال گشود جز سبزه
وصفا در زیر بال خود پرورش نداد و اگر اسکندر هم پی بدین حقیقت هیبرد
باظلمت ظلمات کاری نداشت و در پرتو حقایق برجسته حیات میرسید ، اما
افسوس ، يك حیف از غفلت او و هزار حیف از غفلت ما...

شهرت من

يك لحظه چشم به چشم مردم دوخت و بعد روی چند صفحه یادداشت
که تقریباً روی تریبون پراکنده بود ختم شد.
هلهله تمجید مردم توأم با صدای دست و فریاد شادی در و دیوار
سالن را می‌لرزانید .

مردم این سخنران را دوست میداشتند .
سخنران نویسنده مشهور و محبوبی بود و انتظار داشت که این
سروصدا ها آرام بگیرد تا خودش بحرف بیاید ولی مگر سروصدا ی مردم
آرامش پذیر بود .

خواه ناخواه رشته صحبت را بدست گرفت . آهنگ بهم وی که
رفته رفته درشت تر و طنین دار تر میشد غوغای شنوندگان را فرو نشانید
من در انتهای سالن پیشانی آفتاب خورده او را میدیدم که در ورای
تریبون عرق کرده در نور برق میدرخشید . چکه های عرق بدرشتی رگبار
بهاری از گوشه پیشانی وی به پیح و خم های گوشش فرو می غلطید. سخنران
در پیرامون شهرت سخن میراند . از شهرت و از شهوت شهرت حرف
میزد . خوببهایش را میگفت ، بدبهایش را می گفت شمرده شمرده سخن
میگفت و سعی میکرد که خوببها و بدبهای این انگیزه را دانه دانه بشمارد و
بعد با هم بسنجد و بعد از سنجش خود نتیجه بگیرد .

نویسنده محبوب می گفت که اشتهای شهرت مایه بقای اجتماعی ما

است و این اشتها در جان جوانان ما اشتهای مقدسی است .
 قلب گرم و روح ناراحت و سرسودائی معنی جوانیست و آن جوان
 که قلبش یخ کند و روحش سر بزیر بال کشد و سرش آسوده و افسرده باشد
 جوان نیست .

و میگفت که جویندگی ، ضامن پیاپی بندگی است . نام طلبی گمنام
 ها را نامور و نامدار خواهد ساخت و این شهرت جوئی است که شمای
 در زوایای خمود و خمول خزیده را مانند ماه و آفتاب بآسمان افتخار
 خواهد کشانید .

بگوشه انزوا پناه بردن و سربه گریبان افسردگی آویختن و فصل
 فتنه جوی جوانی را سبک و ساده پیاپی رسانیدن مرگی در لباس زندگیست
 و آن جوان که عمر گرانمایه خود را در ظلمت و ابهام بسر میرساند ، ناکام و
 نومید میماند ، یکچنان آدم بی مزد و منت انتحار میکند : انتحار ، انتحار
 برای چی ؟ برای کی ؟ این خون بیهوده با خاک میآمیزد و این خون بیهوده
 بخاک ریخته در هیچ قانون خونبها نخواهد داشت این گرسنه ایست که میمیرد
 و هیچکس نمیداند که کیست . این ، جانیست که بلب می رسد و هیچ دیده
 بر لبان خشکیده اش اشک اسف نخواهد بارید .

جوانان بی جنب و جوش ما که در سایه عزلت و انزوا موی سیاه خود
 را سفید میکنند ، مزارهای ناشناسی هستند که حتی از ساده ترین تشریفات
 مرگ و فنا هم بی نصیب مانده اند .

بر این مزارها دست کسی دسته گل نخواهد گذاشت و بر روی این
 تربت ها هشت کسی هشت آبی نخواهد پاشید .

سخنران می گفت که «جرج واشنگتن» اگر بسایه خانه و نوازش
 مادر خود قناعت میکرد و بخاطر نجات امریکا شمشیر بر کفن نمی بست ، البته

جرج واشنگتن بود ولی امروز پایتخت امریکا بنام گرامیش افتخار نمیکرد
 ناپلئون هم اگر از جزیره «کورس» پا بخاک فرانسه نمیکذاشت و باخوف و
 خطر دعوا نمیکرد و استعداد خدا دادش را بادست خود زنده بگور میساخت
 بخود و خدای خود خیانت می کرد. اشتباهی شهرت، اشتباهی مقدسی است
 و این اشتباهی مقدس هم سرمایه بقای اجتماعی ماست. این اشتباه اساس
 پیشرفت و تقدم و تعالی فرزندان اجتماع است.

جوانان نامجو را از نامجوئی باز ندارند و آنکس را که هوس آشنائی
 دارد بیگانه می شمارند ولی احتیاط کنید که بآرزوی نام در منجلا ب ننگ فرو
 نروید. نویسنده محبوب گفت که در آرزوی نام به ننگ افتادن «از کعبه
 ره به ترکستان» بردن است و من افسوس میخورم که بچه های بی تربیت
 راه مکه به پیش میگیرند ولی از بیراهه سربتر کستان میزنند. مست میشود
 و چاقو میکشد و آدم میکشند تا خبر نگار روزنامه و ماجرا نویس مجله از
 پشت میله های زندان با او حرف بزنند یا آویخته بدار شقاوت عکسش را به
 چشم این و آن بکشد.

دزدی میکنند. خیانت میکنند. قتل میکنند و جنایت میکنند
 بلکه سری از میان سرها دریاورند و اسمی بر سر زبان هایندازند. اینکار
 کار خوبی نیست.

البته «دردل دوست بهر حيله رهى بايد كرد» اما این راه را نباید
 شناخت مبادا راه گناه باشد، گناه ننگ است و گناه کار ننگین است. این
 محال است که تاریخ جهان شهرت «آرسن لوپن» را با شهرت «فرانکلن»
 و «راکفلر» اشتباه کند و نام (ژاندارك) و (کاترین دوم دیسی) را در ردیف هم
 بنویسد. شهوت شهرت اگر معتدل و منظم نباشد. نام شهرت خواه را با چن
 بدنامی خواهد کشید و ناکام و بدنام قربانیش خواهد کرد. نویسنده مشهور

یواش یواش رشته نامجوئی را بنام خود رسانید و گفت من در جوانی شورو
شرف را وانی در دل داشتم و اصرار داشتم که قلم من نام مرا در این دنیای بزرگ
با برازندگی و بزرگی مشهور سازد و آواز قلب مرا بگوش تاریخ برساند
و نمیدانستم که شهرت من مایه غم جاویدانی من خواهد بود نمیدانستم که
جوان مرگم خواهد کرد.

امروز که بر موهای من کافور پیری پاشیده اند و پشتم را در زیر فشار
غم خم کرده اند، از کار و کوشش خود پشیمانم اما پشیمانی من دیگر سودی
ندارد و جوانی من به من باز نخواهد گشت. پیر مردی بیش نیستم که باید تا
زنده ام غصه دار باشم و هه چنان غمناک و غصه دار بمیرم. آری شهرت من مایه
غم جاویدانی من. . . سخنرانی سخنران پایان رسیده دست و پا کردم تا
دستش را گرفتم و از موج ازدحامی که سالن را می لرزاند درش آوردم.
آهسته آهسته از چهارراه امیریه بسمت (باستینون) پیچیدم، چرا،
آخر چرا شهرت شما مایه غم جاویدانی شماست)

این حرف هزار مرتبه از قلب من بزبان من آمد و از زبان من بقلیم
برگشت تا دست آخر از او پرسیدم

جلوی کافه خاموشی که هر چه بود قهوه خانه ای بیش نبود ایستادیم
نویسنده استاد نگاهی بمن کرد و در قهوه خانه را گشود و تائی در آن
گوشه کنار میز کوچکی نشستیم.

پیر مرد روشنی سیمائی برای ما دو تا چائی داغ آورد

نویسنده محبوب گفت که در بیست و پنج سال پیش من جوانی بیست و
پنج ساله ای بودم و در همین قهوه خانه از دست همی آدم که هنوز پیر نشده بود
جای میخوردم ولی در آن وقت «نویسنده مشهور» نبودم. نوشته های مرا روزنامه
های تهران چاپ نمی کردند و من داشتم دق می کردم که چرا اشک دیده و خون

دل من در بازار مردم خریدار ندارد. برای صدمین بار باز هم نشستم و نوشتم و نوشته های خودم را بدرخانه مدیر... بردم. خدمتکارخانه نمیخواست مرا بخانه مدیر راه بدهد ولی يك دختر دوازده ساله كه تازه از مدرسه بر می گشت مهربانی كرد مرا بتلا پذیرائی برد و بعد رفت پدرش را هم و اداری كرد كه لباس بپوشد و بیاید حرفهای مرا گوش بدهد. آقای مدبر بایشانی اندکی اخم کرده گفت امری برای خواندن اینداستان فرصت ندارم. هفته دیگر... تا هفته دیگر... و بعد بطرف در رفت و من هم ناچار بدنبال آقای مدیر از جایم بلند شدم اما دختر كه با داستان من سرگرم بود اسمش شكوه بود و داشت نوشته های مرا دخیخرا اند.

تا هفته دیگر هفت روز فاصله است. خدایا، چه خواهد شد. آیا داستان من بحاج خواهد رفت.

ولی دنوز هفته بسر رسیده دیدم داستان مرا بازیب و زیور و عكس و كلیشه ها گرفته اند و اسم من در پشت و سیاه توی چشمم فرو رفت حیرت كردم زیرا این موهبت از آرزوی من بزرگتر بود. مدیر گفت كه اینداستان را شكوه خوانده و پسندیده و پنهان از چشم من بحاج فرستاده ولی من بدیق و سلیقه دخترم آفرین گفتم، قلم شما شیوه شیوائی دارد.

مدیر از من خواش كرد كه قام خود را در اختیار آن روزنامه بگذارم و برای همیشه نزد سنده آن روزنامه باشم. دیگر با مدیر و خانواده مدیر محرم بودم. شكوه بمن سی گمت "عمو جان" شكوه بگردن من حقی از حق زندگی بزرگتر داشت، من این حق را نمی توانستم فراموس كنم شكوه ای شكوه فراموس نداش.

دختر... رحمت جوانی جار میرفت قلبس فشرده ترمی شد تب

میکرد، سرفه می کرد، ایندختر ماهر و مسلول بود.
در آن شب سیاهکار شکوه عزیز ما جان میکنند، عقاب مرك بر خانواده ای
که مرا عزیزترین ایده هایم رسانیده بود، بال و حشت گسترده بود
ناگهان مادرش آمد و با گلوی بغمه کرده گفت: شکوه، در جانی
را میخواهد.

آهسته در کنار بستر این هیجده ساله دختر نشستم. صبر کردم تا
چشمان قشنگش را باز کرد. چشمانش مالامال اشک بود. از زیر بالین
خود پاکت سر بسته ای را بیرون کشید و بمن داد و با صدای خفه ای گفت
من دیگر آفتاب فردا را نخواهم دید و تو این نامه را در آفتاب نذر ...
هم لبهای قشنگش و هم پلکهای فریبنده اش دوباره بهم افتادند.
شکوه در مستی مرك فرو رفت و ساعت دیگر شیون عزای آن خاله خواه و شر
را به ولوله انداخت

نویسنده محبوب گره گریه را در گاوای خود فرو برد و پاکت کهنه ای
را از جیب بغلش در آورد و گفت:
بیست سال است که این نامه حرز جان من است، من این نامه را با خود
بگور خواهم برد

در روشنائی چراغ نفتی آن قهوه خانه نغمه شکوه را خرابم.
نامه کوچولویی بود، مثل خودش بود «تا درازد. سالده بود و زندگی
را نمی شناختم، دنیا را نمی شناختم، حتی خودم را هم نمی شناختم. گه
دنیای من و زندگی من و خودم یکجا بصورت جوانی جئوه کرده که گذت
من عموی تو هستم، من در قلب عموی خود گوه سعادت را یانتم، عدو جان
چرا بتونگویم که دوستم دارم چرا نتگویم که در عمیق تو مسکون هستم.

چرا انگویم که در آرزوی تو میمیرم و با آرزوی تو بخاک میروم، بهن میخندی
مسخره ام میکنی؟ آیا پس از هجده سال زندگی و پنجاه سال عشق باز هم؟ آیا...
دیدم نمی توانم ، یعنی چشمهای من نمی توانند این خط آلوده به
اشک خون را بخوانند نویسنده محبوب گفت شهرت من مایه غم جاودانی من

همت قلم

حیا ندارند ، پروا ندارند . این نویسنده های بی حیا و بی پروا
 بندوبار ندارند و از خودشان بی بند و بارتر قلمیست که در میان انگشتان شان
 بر روی کاغذ میدود و نقش ضمیرشان را جلوی چشم شما می گذارد .
 لوس لوس ! آنقدر لوس که حتی آدم از هوس دیدارشان هم بیزار
 است ادائی، اطواری ، کم حوصله پر مدعا بیخود خوشحال و بیخود دلتنگ .
 همیشه در خون قلبشان دست و پا میزنند همیشه با جانشان ، با
 سعادتشان . با آینده و آخرتشان بازی میکند . و مجنونانه در غم خویش
 و غم رسوائی خویش فرو رفته اند .

شما بانویسندگان اینطور حرف میزنید . اینهم حرفیست
 مهین بمن گفت : که خانم برادرم از دست شما گله دارد مهین هم حق
 را بدوشیزه «ش» داده بود : آخر چرا باید این حرفهای «بی تربیت» را بر زبان
 آورد . غلط است ، قبیح است .

اسرار جنسی اسرار پشت پرده است و آنکسی که پرده از روی این
 اسرار بر میدارد خیلی بیحاست و قلم بیحیای من در ماجرای (لغزشهای جوانی)
 این کاربرد را کرد . تحلیل کرد . توضیح داد و بعد دستور های کوچک و
 کوتاهی هم دنبال این ماجرا گذاشت تا اگر گوش کسی بحرف کسی بدهکار
 است بخواند و بداند و بکار بیند .

درد بیدرمان در اجتماع ما اینست که هر چه میترسیم از «اسم» میترسیم، به «مسمی» کاری نداریم. «مسمی» خواه خوش نام و خواه بدنام خوبست. فقط لعنت بر «اسم» که فریاد ما را درمی آورد لعنت بر اسم. يك لحظه با اسم و رسم دزدی فکر کنید جیبی را بریدن و کیسه‌ای را ربودن و حتی را بناحق زیر پا گذاشتن این کار خیلی خوبست اما بشرط اینکه کسی اسمش را نیاورد.

البته زرنگی میخواهد. پشت هم اندازی میخواهد. عرضه و اعتبار فراوان میخواهد که اینکار صورت بگیرد. هر کس دست و پای چاپیدن و قاپیدن را ندارد. موجودی بی دست و پا و «نفله» است.

من هم از این کار تعریف میکنم و شما هم از این کار تمجید می کنید اما بشرط اینکه اسم اینکار فقط «این کار» باشد، همین شما را بخدا فقط از مسمايش حرف بزنید زیرا اسمش اسم منحوسی است، اسمش «دزدی» است، اگر نامش را بر زبان بیاورید علاوه بر اینکه خودش را بدنام کرده اید آنوقت به با عرضه‌ها و دست و پا دارها بر میخورد.

مرا ببخشید که در صحبت آن هفته بد کردم و اسمی از مسمایی بمیان آوردم و بد کردم که از لذت رنج آور و رنج زیان انگیزش صحبت کردم.

البته من و شما و همه میدانیم که در پشت پرده چه خبر است؟ چه رسوائی است، چه بالاها و چه محنت‌هاست، اما نه من و نه شما هیچکدام.

اجازه نداریم دست اصلاح بسوی این پرده پیش ببریم و از مسمایی که آرامش و روح و آسایش تن ما را بیرحمانه درهم میشکند یاد کنیم میترسیم که بردامن کبریای ادب گرد جسارت بنشیند و چشم و گوش بچه‌ها باز شود سیاست ما سیاست استعمار است و این سیاست منحوس دود از دودمان می‌آورد مسلم است که حیا خوبست، حجاب خوبست ولی خویبهای دنیا

مانند بدیهای دنیا برای خودشان حد و حساب دارند . كَبِكَها كه سرشان را توی برف فرو میبرند شكست سیاسی میخورند ، زیرا كَارْحِیا و حجاب را از حد گذرانیده اند باز هم از قلم بد بگوئید و از بی پروائی های قلم گله کنید ، ولی این پند را دوستانه از حافظ عزیزتان بیاد داشته باشید و همه جا «عیب می» را با «هنرش» یکجا بیاد بیاورید . قلم نویسندۀ اگر بی عیب نباشد بی هنر هم نیست و اگر یکجا از استقامت بانحراف برود صد جا هم منحرف ها را برآه مستقیم میکشاند .

در آن محفل كه شمشیر و قلم در برابر هم «مناظره» کرده اند با همه زرق و برق و هیئت و میمنه ای كه شمشیر از خودش نشان داد باز هم نتوانست زبان قلم را کوتاه كند شمشیر گفت كه من میبرم و می شكافم و میدرم . من چنین میکنم و چنان میکنم . من برق خرم من سوز و من صاعقه خانمان بر انداز و من بالای آسمانی هستم .

شمشیر گفت كه من باشك یتیم و آه مریض و ناله پیران پارسا و زنان داغ دیده رحم نمیكنم و دست آخر گفت كه من خیلی كردن كلفتم اما قلم کاری كرد كه شمشیر شرمندۀ شد و بغلاف رفت قلم نه تنها از هنر بریدن و دریدن سر رشته دارد بلكه با درزو دوخت هم آشناست .

قلم اگر يك لحظه گریه شمارا دریاورد لحظه دیگر دهانتان را از شكر خنده لبریز میسازد .

قلم حرف میزند قلم پند میدهد قلم با سر شكسته و روى سیاه خود در قرآن مجید بنام مقدسی یاد شده و تا آنجا بالا رفته كه پروردگار عظیم بوجود وی قسم یاد کرده است : «قسم بقلم و قسم بآن حقایق كه از قلم بر لوح نقش می بندد» .

بانویسندگان دعوا نکنید زیرا نویسندۀ رابه خیر كسى امید نیست

و توقع «شرهم» از هیچکس ندارد .

گناه نویسنده اینست که «انورمال» است و شمای «نورمال» اگر دیدید که این طبیعت ، ناراحت و نا راضی است بینواری بحال خودش بگذارید . يك دختر دانشمند از نویسنده ای که در ردیف بهترین داستان نویس های امروز این مملکت قرار دارد انتقاد میکرد و با همه دانش و ادبی که داشت نمی توانست « دخترانه » حرف نزنند .

این چرا اینطور است . هسی زن میگیرد و میشنویم که باز هم میخواهد زن بگیرد . و بعد گفت که این نویسنده چرا مثل مشهدی حسن بقال گذر ما اهل حیا و حجاب نیست بخدا دل آدم میسوزد که می بیند این بقال « به مکتب نرفته و خط ننوشته » سر بزیر و نجیب و بساز و بی زبان باشد و آن داستان نویس قوی پنجه اینهمه بی بند و بار و سر بهواوی پروا . این حیف است .

ولی دل من از این سوخت که دیدم «قیاس» بی ریختی در این مقایسه صورت گرفته است .

مشهدی حسن بقال به شما ماست و پنیرو دوغ و کشك میفروشد و منتهای مرحمتش اینست که سر شما کلاه نگذارد و معجزه اش هم اینست که در حق و حساب میزان حلال و حرام از دستش در نی رود شما از این بقال قلب نمی خواهید مغز نمی خواهید قلم نمی خواهید هنر نمی خواهید . شما توقع ندارید که این مردك مایه نشئه و نشاط شما را از دل و جان خود بردارد و بصورت يك داستان بردامن شما بگذارد و گاهی در برق خنده و گاهی در باران گریه غرقتان کند .

شما هم کار و هم اصل کار هر دو را می شناسید شما میدانید که این کار کار بقال و عطار نیست . شما دوست دارید که قلم نویسنده دیوانه

باشد امادیوانگیهای خودش را بهیچکس نمی‌بخشد .

از يك كانون افسرده آتش جهان سوز توقع نکنید و اگر این توقع دارید بگذارید آن كانون همیشه آتش فشان و آتش افروز باشد . بگذارید هم قلم و هم صاحب قلم هر دو دیوانه باشند . بگذارید هر دو طوفانی و عصبانی و ناراحت و بیقرار بمانند، و گر نه يك دكان بقالی هم برای این نویسنده سرگذری دیگری باز کنید .

بمن قول بدهید که اوقات شیرینتان تلخ نشود تا بگویم که در اجتماع ما قلم چقدر بدبخت است قلم بدبخت است ، قلم مظلوم است ، این قلم بی گناه بناحق سرشکسته و بی جهت رو سیاه است . آیا حدیث « گر ك دهن آلوده و یوسف ندیده » را از مردم شنیده اید . قلم اینطور است . « آلوده خرقة است ولی پاکدامن است » . و مع هذا محكوم است .

محكوم دنیائی که بنده چشم و گوش بسته مادیات است . فشار مادیات سنگینی سکه و اسکناس كمربلك را خم کرده و ماه و آفتاب را به زنجیر کشیده ولی هنوز نتوانسته همت و الای قلم را از اوج کبریا به منجلاب پستی و زبونی فرود بیاورد و بجرم همین تمرد طرد و تبعیدش کرده است .

خون خوردن و خندیدن ، اشك طغیان کرده چشم را از پشت ملكها دوباره بقلب برگردانیدن ، فقر را با ذاعت و مناعت را با تواضع و تواضع را با ترحم در آه میختن و در پنجه قهر و غلبه حوادث بحوادث لبخند استهزا زدن . . . قلم می گوید من این طورم .

حق قلم برگردن دنیا از آفتاب بلندتر و از کوه سنگین تر است و قلم برگردن شماییکه بر آبی پروا و رموا می شمارید حق بسیار دارد . قلم از همه به زیبایی شیفته تر و زنده تر و ز جمال آشناتر است .

زبان شکافته قلم از هر زبان چه شکسته و چه درست لغت عشق را فصیحتر
و رساتر ترجمه می کند

آن آسمان که کرانه و آن دریا که کنار ندارد و آسمان فکر و
دریای دل نویسندگان است و این زبان قلم است که هرگز سسته نمی کند
و هرگز لال نمیشود.

با این قلم بی حیا مدارا کنید و اگر بی حیائی می کند می خواهد
اصول حیا و حرمت را در اجتماع استوار بدارد.

قلم ها سبکسری می کند ولی « دیده عبرت » کجاست تا از
سبکسریهای قلم عبرت بگیرد و بیماری خود را پای بستر دیگران بشناسد
و « سردلبران » را از « حدیث دیگران » بشنود. در این صفحه عشقهای
رنگین را به شمانشان میدهند و در « نیتبه دیگر » از لکه های تنگینش
پرده بر میدارند و بدین ترتیب دوره بلوغ جوانان را از خطر خطایمن
میسازند.

عیب جو فریاد می کشد « ای بی حیا » ولی تاریخ، تاریخ بی ملاحظه
همین بی حیا را بافتنخارا بدی پاداش می دهد. تاریخ نمی گذارد که حرمت
قلم در زیر پای خود خواهی و استبداد، امال شود تاریخ از همین قلم بی حیا
باتجلیل و تقدیس یاد می کند.

قلم چراغیست که با شعله احساسات بشری روشن میشود و از خون
واشك روغن می گیرد.

از روشنائی این چراغ روشن میشوند ولی به روشنائی وی با چشم
تحقیر و توهمین می نگیرند.

پرتو این چراغ الهی ظلمات زندگی را می شکافد و حقایق را در
زوایای تیره و تار اجتماع از مه ابهام بیرون می آورد و تا آخرین

چشمکی که بدنای شما میزند جز نور و حرارت در پیرامون خود
بی نمی افشاند .

عفت قلم سرمایه عفاف ادبی و عصمت اجتماع است اما حقیقت را
کمی عریان تر جلوه دادن و از سلامت و سعادت خانواده ها دفاع
کردن نه تنها عفاف ادبی راهم درهم نمی شکند ، شاید بحساب شجاعت
ادبی دریابید .

از همین پرسیدم اینطور نیست ؟

عشق مشهد

امشب بمشهد فکر میکنم . امشب بشبهای عزیزی که در شهر مشهد
با دوستان عزیزم بسر کرده‌ام فکر میکنم . مشهد همیشه محفل ارباب
ذوق و مشهد اصحاب حال است و حق با من است که امشب بخاطر شب
های فروردین ماه گذشته میخواهم تانیمه شب بیدار بمانم . جای شما در شب
نشینیهای دوستانه ما سبز بود .

تنها بمشهد رفته بودم و... نمیگذاشتند که تنها بمانم دوستان
ناشناس از دور و نزدیک سراغم می آمدند و مجالم نمیدادند که دمی غصه
دار بنشینم ولی من دست و پا میکردم که سر دوستانم را گرم کنم و فرصتی
بگیرم بلکه در آن فرصت از «نعمت» دیدار کنم . از نعمت و تار نعمت حرفی
شنیده بودم و میخواستم با این جان آشفته که در گوشه‌ای بی سروصدا افتاده
ولی خاطری غرق در هیاهو و همهمه دارد چند لحظه خلوت کنم .

چشم بر اهن نشسته بود . بدن بال یک کوچولوی هشت نه ساله که دم
در از من انتظار میکشید پا بیک تونل نیمه روشن گذاشتم و در انتهای تونل
از ده دوازده تا پله بالا رفتم . زمزمه تار نعمت بگوشم خورد . آنجا اتاق
نعمت بود .

پسری جوان ، نه بلند بلند ، نه کوتاه کوتاه . بارنک پریده و پیشانی
فشرده شده نار عزیزش را در آغوش کشیده بود و بدخواه خود مینالید .

این آهنگها را خودش ساخته بود. دلش میخواست جز برای آهنگهایی که خودش از پرده قلب و صفحه ضمیرش برداشته مضراب بسازند. چه میدانم. شاید جز این چند دستگاه دستگاه دیگری را بلد نبود همین بود ولی همین «این» در دنیای عشق و آرزوی يك جوان بیست و چند ساله همه چیز بود. آهنگهای نعمت اسمهای عجیب و غریب داشت، مثلاً «و» و «ب» و «ث» و «عین» و «شین» و رویهمرفته این آهنگها مرموز بودند. تنها آوازی که اسم و رسم دارد «قهر معشوق» بود گفتم همین آهنگ را میخواهم گوش کنم. در این هنگام در اطاق صدا داد و يك خانم پابسن ولی چادر کرده از در آمد این بانو مادر نعمت بود و خواهر نعمت هم به همراهش آمده بود. اسم خواهر نعمت محترم بود.

محترم هم دوشیزه ای سیزده چهارده ساله بیش نبود که تازگی بد بیرستان رفته بود. نعمت گفت آهنگ قهر معشوق من يك سمفونی هیجان انگیز و حادثه دار است و گفت قول نمیدهم که شما از این سمفونی لذت فراوان ببرید.

معینا بنا گذاشتیم که بشنویم و تعریف کنیم. سمفونی شروع شد. ابتدا، سیمهای تار آهسته میلرزید و آهسته مینالید ولی رفته رفته سیمها بصدا درآمدند. برای شما که صداها سمفونی عالی و اعلی شنیده اید از جنجال این سمفونی چه تعریف کنم.

پیدا است که گاهی شور و شر موسیقی فضای اطاق را لبریز می-کند و گاهی خفه و خفته مینالد انگار که قطعه به انتظار رسیده و تعزیه تمام شده است. میان زیر و بم میان بالا و پایین.

نعمت که راست راستی در کنار این تار دیوانه شده بود، با مضراب

وسیم بازی میکرد. گاهی اوج میگرفت و گاهی بحضیض مینشست. بالا میرفت، پایین می آمد، چند لحظه غوغا می انداخت و بعد آرام میگرفت مثل اینکه دعوای کند. صلح میکند، قهر میکند. آشتی میکند و آمیخته بهم زندگانی راحت و بیقراری نشان میدهد.

چشمان خودش مالا مال اشک بود. نگاه کردم دیدم مادر و خواهرش هردو مثل ابر بهاری گریه میکنند، خیرت کردم يك کمی هم لجم گرفته بود ای عجب، يك خانم چهل پنجاه ساله با دختر چشم و گوش بسته خود در برابر این سمفونی بگریه در می آید ولی منکه بقول خودم هفت شهر عشق را گشته ام چیزی از این قیل و قالها سر در نمی آورم.

از شما چه پنهان، سمفونی قهرم عشق برای من نمری جز درد سر نداشت. حقیقت اینست که سرم درد گرفته بود. آخر تا کجای می شود به ونک ونک ساز گوش داد، نعمت با چشمان اشک آلود خود لبخندی زد و گفت: راست است که سمفونی من مایه درد سر شماست، ولی اگر بخواهم این سمفونی گوش بدهید فکر نمیکنم باز هم خسته و خونسرد بنشینید این سمفونی تاریخ عمر من و جوانی من و عشق من است. تار من در این سمفونی زبان در می آورد و مثل «نی مولوی» از آرزوهای من حکایت میکند و آمیخته با این حکایت «از جداییها» هم شکایت فراوان می آورد، در گوش شما که تازه از تهران آمده اید و دوزخ دیگر تهران بر میگردید این سر و صدا همه های بیپوده است ولی مادر و خواهرم که بازبان تار من و لغت قلب من آشنائی دارند اگر اشک نریزند چه کنند.

پس شما بر نخورد که غوغای مرا نمی شنوید و از آتش دل من داغ

نمی شنوید.

سمفونی من می گوید که «نعمت» در شهر مشهد جوانی با شور و

نشاط بود. اگرچه خیلی زیاد خوش ترکیب ورعنا نبود ولی تا بخواهید گرم بود و دوروبر خود را هم گرم نگاه میداشت. آنقدر مست و مغرور بود که نگو، آنقدر حس و حال داشت که نپرس، بابل شیدائی بود که بهوای بهار گلو پاره میکرد. فریاد می کشید.

چه چه میزد. تافصل بهار آمد و تب این پرنده بقرار از حد تحمل گذشت. بال و پر زد و پرواز کرد و در میان گلستانی غرق در سبزه و صفا کنار گل زیبائی قرار گرفت.

نعمت این دختر را در خیابان پهلوی دیده بود. در آنجا که عمارت فرهنگ باشکوه و حشمت مادرانه ای می نشیند و سر خیابان «خسروی» را بدامن می گیرد. درست در همان سه راهی چشمش به «او» که کانون عشق و مایه امیدش بود افتاد و احساس کرد که بر سر دوراهی زندگی ایستاده و خواه و ناخواه باید به تقدیر تسلیم شود.

نگار شرا بخورده دخترک بجان نعمت افتاد و همین نگاه سحر شده پسر را سحر کرد. دیگر کارش از کار گذشته بود.

اسمش «سرور» بود. سرور بمن نگاه کرد و سرور بمن خندید و سرور از من دور شد. سرور رفت و جان مرا هم با خودش برد نعمت دوباره تار را از سر گرفت. دیدم که تار زبان بسته بحرف آمد. حالامی. توانم بحرف های این تار گوش بدهم خیلی روشن تعریف می کند. آدم را با خودش بگردش میبرد.

همه جا به همراه نعمت میروند و از همه چیز سخن میگویند. نگاه سحر آمیز آن روز فردای شور انگیزی از بی داشت. فردای آن روز هم نعمت و هم سرور احساس کرده اند که در از یکدیگر نمیتوانند زنده بمانند.

حقیقت اینست که «حنت فراق هم نعمتی است ولی این نعمت جان
نعمت را بلب آورده بود .

« آب حیوان بکشد نیز چواز سرگذرد . »

این يك مشت خون که در سینه شما فشرده شد و خشک شد و نامش
قلب شد مگر تا کجا میتواند تاب بیاورد و طاقت و شکیب بکاربرد .

شهر مشهد کشور عشق و دنیای ذوق و ادب است .

تب عشق در آن سرزمین آفتاب گیر بامنتهای حرارت خود طغیان و
بحران می انگیزد . عشقهای مشهد در نخستین لحظه سراز آخرین مرحله
درمی آورند . و عشق جنون آمیز و جنون انگیز است .

سرور از دوری نعمت بیمار شد و نعمت هم از غم سرور سربکوه و
دشت گذاشت .

لیلی زنده شد و مجنون زنده شد و پس از هزار سال که حکایت لیلی و
مجنون گذشته نعمت و سرور از نو حدیث مجنون و لیلی را به
قبیله آوردند .

دختر ك خرمائی بود که بر نخل بلندی رسیده بود ولی نعمت کیسه ای
تهی و دستی کوتاه داشت اما «دوست» با او یار بود .

از فاصله دو تا خیابان تقریباً وسیع این دو قلب آشفته باهم نجوی
می گفتند، تلفن حرف میزد و پستیچی زنك میزد و بالاخره شبی از شبها
جشن نامزدی نعمت و سرور چراغانی شد و به شادکامی و کامرانی این دو
جان امیدوار جامهای شربت بهم خورد .

سمفونی بازبان بی زبان خود همه چیز را گفت و بعد گفت که شعله
حسد از زبان رقیب زبانه کشید .

رقیب به تکاپو افتاد، اینطرف رفتند و به تلاش و کوشش پرداختند
که دست نعمت را از دامن سرور کوتاه کنند .

«رقیب» از قول نعمت حرفها میساخت و در پای سرور میریخت. رقیب
پیش نعمت می نشست و از حال و احوال سرور داستانها می گفت .

نعمت بحرف مردم گوش نمیداد ولی سرور که دختر نوسالی بیش
نبود یواش یواش افسرده میشد تا کار بجائی رسید که پیر همانه بر قلب نعمت
پا گذاشت و یادگار نامزدی ویرا از انگشت خود در آورد .

سرور نامه های نعمت را نا خوانده پاره میکرد و گوشی تلفن را بی
حرف و سخن بروی دستگاه میکوفت .

سرور پیدر و مادرش قول داد که تا زنده است نام نعمت را بر زبان
نیآورد و چنان قهر کرد و لیج کرد که بنخستین خواستگار خود جواب قبول
داد . دست و پاگم کرده لباس سفید پوشید و سراسیمه در پای شمع و آئینه
نشست . از ترس اینکه مبادا دوباره روی نعمت را ببیند و یاد گذشته بر
گردد ، بسمت حجله فرار کرد .

سمفونی آهنگ «تبریک» را با لحن عزازده ای نواخت و خروش کرد
یعنی که دیگر امشب شب عروسی سرور است ، سرور غرق در گل و هل و
طلا و جواهر دست بدست داماد میدهد و در اتومبیل آذین بسته قرار می گیرد .
بچه ها همه می کنند ، زنها دست میزنند ، مردم تبریک میگویند ، اما
سرور دارد فراره میکند .

سرور از نعمت و عشق نعمت پافرار گذاشته است . این دختر رنگ
به سیما ندارد ، میترسید که چشمش در میان هزار چشم مشتاق و مهربان
برنگ پریده نعمت بیفتد .

ناگهان تکان میخورد ، او را میبیند که باز هم در پناه عمارت فرهنگ

ایستاده و مات زده بآتش کذابی خیره شده است . چشمان خیره شده نعمت از وی، می پرسید : من چه کرده ام ؟ بمن بگو که گناه من چیست ؟ سرور ! من بیگناه ، من بتو خیانت نکرده ام . من ترا همیشه دوست داشته ام و مثل همیشه دوستت دارم اما سرور آخرین پرسش های وی را هم جواب نداده لگدمال میکند و بدنبال بخت خود میرود .

سمفونی دیگر دیوانه شده بود و داشت مراهم دیوانه میکرد . در اینجا ماجری پایان می رسید ، سرور به خطای خود پی برد و دید که فریب خورده و از نعمت وجود نعمت بدور مانده است . بهنگام سحر دامادیدار شد و بستر عروس را خالی یافت و فکر کرد که در روشنائی روزشکار گریز - پای خود را خواهد دید و لای نه آفتاب روز و نه مهتاب شب ، هیچکدام سرور را بهیچکدام نشان ندادند . سرور رفت . سرور گم شد و نعمت را برای ابد در غمکده عزلت و انزوا بنشاند . سمفونی ناله ای کرد و دو قطره اشک از لای مژگان نعمت برسیم های تارچکید .

شعرها

... نازنین گل من! چه طنز و زیبایی!
 تو آتش خوئی و گلزار دنیائی
 سوخته‌ای ز حسرت، درین اروان من
 کرده‌ای بی سبب چرا قصد جان من؟
 این شعرهای آزاد را يك يهودی جوانمرك سروده و من از این شعر
 ها بسیار خوشم آمد.

«هوراس» میگوید که شعر در معنی حقیقی خود طوفان روح شما
 است و این طوفان، چه در بند «عروض» وجه در پیچ و خم آهنگ، هر چه
 هست باید ترجمان احساسات قلب شما باشد. غزل شهریار شعر است،
 ساز صبا هم شعر است، قلم نقاشی کمال الملک استاد نامی دنیا هم که بازبان بی
 زبانی احساسات ویرا بر تابلوها ترسیم میکرده، شعر میسروده است
 «هوراس» خیلی زیاد بعروض و قافیه فکر نمیکند بلکه دلس میخواهد
 حرفهای دل شما را بشنود و از لطف شعر شما لذت ببرد. سعید بهودی این
 شاعر ناکام هم، غمهای خاطر خود را آزادانه بر زبان آورده بود تا با گل
 نازنین خود حرف بزند. سعید با شعر آزاد خود شاگرد مکتب هوراس است.
 قباب هجده سال عمر کرده این پسر با طوفان عظیمی دست بگریبان
 بود. بالاخره چند روز پیش، آن طوفان فرو نشست و سرك، با کام تاخ.
 برای همیشه لب از گفتگو فرو بست.

برای من تعریف کرده اند که سید در راه عشق قربانی شده ، یعنی خود
را بادست خود ، در این راه قربانی کرده و بار گناه «انتحار» را بدوش کشیده
است . نظام میگوید :

کسیکه برد زدست فلك پناه بخاك

بروز حشر هم از خاك بر نیارد سر
این حرف حرف حسایست ، اما حرف این که خود کشی خود پسند نیست
هم خیلی زیاد بی حساب .

دست بی چارگی را بنام آخرین چاره بگریبان بردن و بسا پنجه
ناشکیبائی شریان جان را بمرحمانه فشردن ، از دست همه کس برمی آید ،
ولی خون خوردن و دندان بر جگر گذاشتن و در برابر امواج حادثه سینه
سپر کردن و مانند کوه هوجهای سنگین را در پیش پای استوار خود بخش
ساختن ، کار همه کس نیست .

من «گل نازنین» این جوان زهر خورده را ندیده ام تا بدانم گل
خاردار یا بیخار است ، ولی این سیستم عشق را می شناسم و این را میدانم که
عشق سعید از کجا شروع شده و چه پیش آمد که بروز امروز افتاده است .
این «گل نازنین» هر آب و رنگی که دارد ، گلی از گلزار بشریت
است . اینهم دختری از دختران دنیا است که با دست تقدیر در زندگی بسر
جوانی قرار گرفته و چند روزیش ، آتش بجهان و جوانی وی زده است .
ابتدا چشم بچشم سعید دوخت و بعد دهان قشنگ خود را بخاطر دلربا ترین
لبخندهائی که تنها بالب و دهان زن ساخته میشود مستانه گشود و بعد با او
حرف زد و سپس بدو وعده دیدار و وعده دوستی و وعده عشق و آشنائی داد
و بعد . . .

دیگر نام این جوان پاکباز که در پای این سفره باك باخته بود

بنا چیزی هسته يك میوه از دهان دختر خانم افتاد و زیر پای وی لگد مال شد.
 راه دیده را می‌گشایند و دریچه دل را می‌بندند. با دست می‌خوانند
 و با پا می‌رانند. دخترها، زنها، از این کارها می‌کنند و قصه عشق و زندگی
 را در این فصل غم‌انگیز که با مرك جوانان و داغ پیران توأم است خاتمه
 می‌دهند.

شما از این کارها می‌کنید و این کار شما کار خوبی نیست. با جان مردم
 بازی کردن و جوانی مردم را ببازیچه گرفتن بسود شما تمام نمیشود و گناه
 شما در پیشگاه خدا از کیفر معاف نمی‌ماند.

شما با این بازیها و بازیچه‌ها اصول عشق و آشنائی را در اجتماع بهم
 میریزید و تا بخود بجنیید، نوبت انتقام را بحریف می‌پارید و بعد از فریب
 دادن آن آقای فریبکار و از بلهوسی این جوان بلهوس، گریه و زاری سر
 می‌دهید و فراموش می‌کنید که این درس، درست همان درسی است که
 خودتان در مکتب حیات بجنس مخالف آموخته‌اید و اکنون، چه بخواهید
 و چه نخواهید، جاره‌ای جز پس گرفتن آموخته‌های خود ندارید.

بقول «دشتی» زن میتواند دوست نداشته باشد و میتواند دوستی کسی
 را نپذیرد و میتواند بالتماس والتجا و کرنش و چاپلوسی مردها اعتنا نکند
 و میتواند با سانی همه را سر جای شان بنشاند و همه را از آستان جمال و
 جلوه خود طرد کند، اما نمیتواند دل و جان مردم را بمسخره بگیرد،
 نمیتواند تشنه‌ای را تا کنار دجابه بدواند و بعد، در برابر امواج درخشنده
 دجله، ویرا تشنه لب بکشد

این چه شوخی خطرناکیست که بکار می‌برد؟ این چه بساط خامان
 بر انداز است که پهن کرده‌اید؟

شما که دوست نمیدارید، حق ندارید دیبачه دوستی بگشائید و

شما که این کتاب را نمی‌توانید تا پایان بخوانید، همان بهتر که شیرازه‌اش
را از هم نگسلانید و او را قش را می‌چاله نکنید
عشق و خود کشی سعید مرابفکرهای دور و درازی انداخت. این عشق
مغز مرا در عشق محمود فرو برد.

پیش خود گفتم که مبدا عشق محمود هم «نام محمود» از آب دریا آید و
مبدا «گلی» او کار «گل نازنین» را صورت بدهد.
«گلی» هجده ساله دختر است که از هفده سالگی انگشتان ظریف
خود را بسینه «محمود» فرو برده و یکسال تمام است که قلب دوست مرا بیازی
گرفته است.

محمود بمن گفت که هنوز از دست نرفته‌ام، ولی احساس می‌کنم که
دارم می‌روم. می‌روم و خودم نمی‌دانم که این راه بی‌پشت، بی‌جهنم، بالاخره
بکجا منتهی خواهد شد. دل من بخاطر دوست من نگران است.
شنیده‌ایم که عشق در نفس خود مرضی به‌جرانی و خطر خیز است و این
را هم شنیده‌ایم که وقتی جان زن بمرض عشق دچار می‌شود، مرض دیگری
را هم به‌مراه می‌آورد.

عشق زن عشق مریضی است. این عشق سادیسم دارد و مرض
«سادیسم» طبیعت عاشق را به آزار معشوق می‌گمارد. پناه بر خدا از آزار
زنی که می‌خواهد دوستانه دوست خود را بی‌آزارد.

ولی حرف امروز من، حرف عشق زن نیست، بلکه رؤیاهای او
احاطه می‌است که دوشیزگان جوان عاشقان جبران تلقین می‌کنند و دانسته
و ندانسته، فریبشان می‌دهند و خدا نکرده ماجرای اسف‌آور سعید یهودی
را تجدید می‌کنند.

شما که، به‌خاندان امروز مرا گوش می‌کنید، خواه گلی باشید و خواه

گلی نباشید ، حتماً گل وجود شما از این خارهای جانگزا تهی نیست و از من بشنوید و این بازیهای ناروا را برچینید •

کسی را که دوست نمی‌دارید و یا فکر میکنید که نمیتوانید دوستش بگیرید، ببازی نگیرید و بکسی که شایسته همسری شما نیست دست دوستی ندهید •

شما دختر هستید و دختر آیت رحمت و فرشته خیر و برکت است •
شما را زن آفریده‌اند و در عنصر زن ، جان ملکوتی و عشق الهی دمیده‌اند •

شما و آزار ، شما و اذیت ، شما و رضا به بینوائی و بدبختی و بیچارگی دیگران ؟ شما و این کارها ؟

ای عجب ! پس کو آن مادری که باید از شیرستان خود عشق و تقوی و صفا و حقیقت را با شیره جان فرزند بیامیزد ؟

کجاست آن آموزگاری که مسئول است نخستین درس زندگی بشر را از کتاب بشر دوستی آغاز کند ؟

شما که بنام مهر و محبت مرتکب قتل میشوید ، شما که بیک لب‌خند شکاری را بدام می‌اندازید و بیک اخم اسیر دام خود را بخون میکشید ، شما ، ای شمای بی‌رحم و بی‌انصاف چه جرأت میکنید که تاج مادری را بر سر می‌گذارید ؟ شما چه روئی دارید که باز هم بر تخت مملکت داپنا و جانها قرار دیگرید ، بخند خیلی حیا می‌خواهند که دوبره دم از سر و رف بزنید و دوباره حدیث عشق و آشنائی بمیان بیاورید •

آن «گل نازنین» در قاف این سعید مادر مرده سم ، سترگ‌ترین ریخت و گانی ز گل نازنین نرهم که پست ارده بانچه وود محبت آبکند ، می‌خواهد ، ای دیگری بر سر سجده بزنید ، اینهمه ستم برد، جرایم

هرمز و ناهید که بخط و قلم دوست عزیزم « هوشنگ معاضد » در کشوی میز من پنهان مانده و اسرار عشق و خیانت و بگذارید بگویم جنایت دختری مثل شمارا در صد صفحه کاغذ سیاه شده پنهان ساخته است و هزاران سرگذشت شوم دیگر از هزاران جوان دیگر ...

دختر خانمهای شوخ و شنگ بدین وسیله تشنگی شوخ و شنگی خود را فرومی نشانند و نمیدانند که این « رفع تشنگی » برای مردم چه اندازه گران تمام میشود .

شما حرفهای خود را پیش خود پرت و پلا می شمارید و دل جوانتان میخواهد در تب و تاب جوانی « پرت و پلا » بگوید و در راه این تب و تاب ، خاک بر سر پسران مردم هم بریزد . اما گناه مردم چیست ؟ من می بینم که شما همچنان هست و مغرور بر نعش شهیدان مرکب میدوانید و خدا کند نه بینم که « خون از سر زین » شما بگذرد و دامن شما را در همین موج - در همین موج گلگون که بادست خود پای رکاب خویش برانگیخته اید - برنك گهای سرخ پائیزه در آورد .

ای خدا ! من نگفتم که شما دروغ می گوئید شما دروغ ؛ نعوذ بالله من قسم میخورم که جنس زن اساساً جنس دورو نیست و شما هم آرزو دارید که قول و قرار شما راست در بیاید ، ولی بر شیطان لعنت ! این لعنتی نمیگذارد دایخواه شما صورت بگیرد .

عالی رخم دلخواه شما ، راست شما دروغ میشود و شما با این بی اعتباری که در گفتار و کردار دارید ، بی احتیاطی هم میکنید و پهلوی پنبه آتش می افروزید و دود از دودمانها بر می آورید .

« هرمز » را در عرق و شراب تعمید داده ، بکنج صومعه می نشانید و ... را آغشته بزهر بخاك میسپارید و « محمود » را هم نمیدانم

چکارش میکنید و آنوقت می‌نشینید و از دست مرد بی‌وفا مینالید و با هزاران نفرین و ناسزا «مرد» را «سمبول» نامردی و ناسزا جوانمردی مینامید.

راست راستی اینطور است؟ از حکایت «سوزن» و «جوالدوز» چه شنیده‌اید؟ تنها شما مزه جانگزی درد را می‌چشید و دیگران رگ ندارند، عصب ندارند، حس مشترك ندارند، هیچ ندارند و همه چیز را شما بنام خود ثبت داده‌اید؟ تنها شما از خوشی‌ها خوشتان می‌آید و دیگران...

ولی نه، اینطور نیست. حق با شما نیست. بخدا...

غم کشنده

آن دختر زیبا که در نیمه روز آن روز با هول و هراس برای آقای «آدم» نویسنده متمدن تلفن میکرد «ویدا» بود. این «ویدا» هم سری از اسرار لاینحل وجود بود.

گذشته از تعارفات شاعرانه باید بگویم که دختری قشنگ بود. حساس بود. باهوش بود. بردامن دودمانی از دودمانهای متشخص تهران هم تربیت شده بود. منتها از تیب دخترانی بود که در کشاکش طوفان جوانی نمیدانند چکار می کنند. بنابراین دختر خوشبختی نبود.

وی در آن سال، سال سوم دبیرستان نوباوگان را میگذرانید.

شما میدانید که دختران سال سوم دبیرستانها هر چه ادعا داشته باشند باز هم کودکانی بیس نیستند مگر يك دوشیزه پانزده ساله «داخل آدم» است. ولی «ویدا» نمیخواست کودک باشد و دست و پا میکرد که خود را توی آدمها جا کند. ویدا داخل آدم بود.

تازنگ دبیرستان صدا داد در کلاس را بهم زد و جار و جنجال بچه‌ها را بیدار گذاشت و مثل مرغ قفس شکسته از قفس مدرسه بیرون پرید.

سعی میکرد هنوز هم کلاس‌ها باو نرسیده او خودش را تلفن برساند، ویدا میخواست با آقای «آدم» نویسنده متمدن صحبت کند.

گوس کنید. باز هم میخواهم بگویم که روح سراسیمه «ویدا» خیلی

زیاد بلند پرواز نبود ، در اوج ملکوت و جبروت پرواز نمی کرد مرد ایده آلی خود را از میان قهرمانان افسانه نمی جست . اهل سفسطه و شعر و حتی فلسفه و خیال هم نبود .

مثلاً آرزو نمی کرد که راند ارك ایران باشد و عشق و جوانی خود را بنام « افتخار جاوید » بفروشد ، مثل مادام کوری عقب مسیو کوری هم نمیگشت .

« ویدا » دیوانه نبود . فقط دختری بود که چند سال زودتر از دختران دیگر خودش را شناخته بود و دل بفرارس پرپر میزد تا در کنار يك مرد محبوب قرار بگیرد . يك مرد محبوب . مردی که بتواند قلبش را با وجود خود لبریز سازد .

مردی که روح دختری را مانند پرستوئی در زیر پروبال خود پناه بدهد ، می بینید این آرزو غیر عادی نیست . پس « ویدا » دختری « غیر عادی » نبود .

پسران قشنگ همسایه و کاهالیه های با هنر شب نشینی ها و جوانان شوخ و شنك « فشم » و « میگون » هر چه زیبا و هر چه بزرگ بودند نمی توانستند ویدا را پناه بدهند . تنها این نویسنده متمرّد بود که خودش را در لابلای نوشته های شور انگیز خود به ویدا نشان داد و دلش را سرد . ویدا این نویسنده متمرّد را دوست میداشت . دختر ك دیوانه مردی بود که فکر میکرد مرد ایده آل اوست ولی جرأت نمی کرد ایده آل خود را از نزد يك به بیند میرفت بوی کتابخانه های گشت و نوشته های او را از کتاب فروشی ها میخواست ویدا عقیده داشت که این نویسنده متمرّد هر چه مینویسد برای او مینویسد و هر چه فکر می کند بخاطر اوست نوشته های این نویسنده « ویدا » را هست میکرد زیرا شور کرده بود که این همه قول و غزل

تنها پپای دختری «ویدا» نام نثار میشود. و اینهم خودش است.

بالاخره دلی بدریا زد و برایش نوشت که ای عزیز من، من حرفهای ترا گوش می‌کنم با من هستی؟ اینطور نیست؟ بگو. باز هم بگو. اگر بدانی که من در غمکده دل خود باتو ای عزیز دلم چه نجواها و چه رازها دارم. من يك دختر کوچولو بیش نیستم، هنوز بمدرسه می‌روم. هنوز سه چهار کار دارم تا برای تو يك همسر دلخواه باشم اما دیر باز نیست که خودم برای تو. برای خوشبختی تو. برای آسایش جان نیاسوده تو. برای راحتی توای موجود ناراحت آماده می‌سازم. قبول داری؟ آیا چشم براه من می‌نشیني؟ آیا بقدر يك باغبان حوصله می‌کنی که چند سال دیگر غنچه جوانی من بردامن تو بشکفتد و مشام جان ترا از شمیم روح افزای خود سرشار کند؟ حتماً، چطور میتوانی بسوی من که آسمان الهام تو هستم چشم نگشائی. چطور میتوانی فرشته احلام شاعرانه خود را باغوش خود راه ندهی. من مگر نیستم که بتو شعر و سخن و شور و شیوه یاد میدهم؟ نه، این محال است ای قلب من...» آدم از این نامه حرفی نفهمید و این نامه را هم به حساب صد ها نامه دیگر گذاشت و دوباره در مشقت های بیشمار زندگی فرورفت. تا آنروز... در آن نیمه روز تلفن زنك زد و نویسنده متمرّد گوشی را برداشت و گفت الو و بعد بقدر نیم ساعت به آوای لطیف دختری که سر و دست شکسته حرف میزد و از این نیم ساعت مقدمه گرفتن و حانه زدن بقدر پنج دقیقه وقت ملاقات میخواست گوس داد و آنوقت خون سردانه گفت بفرمائید.

لحظه دیگر از یادش رفته بود که ساعت پنج بعد از ظهر بدختر جوانی وعده نداد داده است.

در آن ساعت که داشت چند فرم نمونه را غلط گیری می‌کرد تا

بحروفچین چاپخانه رنگین ، یعنی همین پسره که دم درایستاده بسپارد و جانش را ازدست غلط های چاپی خلاص کند ، پیشخدمتش کارت ویزیت ویدا را روی میزش گذاشت . نویسنده متمرّد همچنان خونسردانه گفت بفرمائید .

طفلك مثل بيد ميلر زيد - اوه اين است ؟ اين « اين ؟ » آيا اين مرد ايده آل . آن شهبال وسیع که میتواند پرستوهای معصوم را زیربال خود پناه بدهد همین است . ؟ ویدا آهسته روی صندلی نشست اما زبانش بند آمده بود . از آن همه پرسش ها و پاسخ ها و بحث ها و انتقادات که بخودش تلقین کرده بود حتی يك کلمه هم بخاطرش نمی آمد . تازه اگر بیاد می آورد زبان گویا نداشت تاحرف بزند .

نویسنده متمرّد بامهربانی ویدارا بحرف گرفت . از درس و مدرسه اش پرسید و اصرار کرد که اگر از خانم مدیر و آقادیبر وحتى از اداره امتحانات وحتى از وزیر فرهنگ هم شکایتی دارد بگوید . نترسد . گفته بود که من از طبقه جوان حمایت می کنم اما نه حکایتی . نه شکایتی باز هم صحبتی که سروته داشته باشد از آن نشنید . ویدا هیچی نمی توانست بگوید . گریه از رازهای فشرده شده و تمنیات متراکم بگلویش افتاده بود که نمی گذاشت : نازنین نفس بکشد . « آدم ، یش خود گفت چیزی نیست دل نازك این كودك خردسال هوس کرده ، برد که نویسنده سالخورده ای را به بیند . هوسی بود . هوس كودكانه ای بود .

اما اینطور نبود . غم کشنده ای بود که یک دختر پانزده ساله را ساله را بزاری و زجر می کشت زجر خدا میجکس زاین زجر و آزار خبر نداشت .

این دیدار تکرار شد و در باره ر سه باره و تقریباً از حد اعتدال

گذشت .

روزنامه اطلاعات خبر داد که نویسنده متمرّد بیمار است ، دخترک سراسیمه خودش را بیمارستان نجمیه رسانید . گل وجودش يك خرمن گل ميخك هم با خود برده بود تا بر بستر آن بیمار عزیز بریزد .
چشمان آدم به چشمان ویدا افتاد که دلسوزتر از هر دلسوزی پر از برق و پراز اشك به بالینش خیره شده است .

یعنی چه . این کوچولو کیست ؟ ای عجب این چه دختر بی باکیست . چه جرأت و چه جسارتی دارد . آیا از نگاه های گنجه کاو پرستاران ، از زبان بدگو و عیب جوی مردم ، ابا ندارد . آیا از پدر و مادرش نمی ترسد ؟
بالاخره به ویدا گفت ای طفل قشنگ من . هیچ میدانی این ره که نو میروی بترکستان است ؟ هیچ بآن توازن و تعادل که ملاك مسلم ازدواج است فکر کرده ای ؟ آیا فکر کرده ای که من و تو با هیچ معجزه نمی توانیم آن توازن و تعادل را بوجود بیاوریم . تو کجا و من کجا ای روح من ، این رنج بیهوده ایست . که میبری ؟ چرا بی جهت جان نازنینت را می آزاری ؟

از اینها گذشته چرا با این همه آشنائی باز هم مرا نمی شناسی . اگر گفتمی اسم من چیست ؟ من آن نویسنده متمرّدم که بارها گفتم ... با این اصول عظیم که اسمش زندگانیست سرتمرد و عصیان گرفته ام . من به دنیا و زندگانی دنیا آشتی ندارم تا آن ای مایه زندگی در کنار خرد پناه بدهم . من اساساً به ازدواج و باین مراسم و مبادی ایمان ندارم . آیا بهتر نیست که تو طفل مصوم را با این حقیقت تلخ و سرد آشنا سازم .

ویدا ، ندانم چرا و نه سماجت کرد . ویدا باین حرفهای تلخ گوش داد نه شنیده بود که ، حرف نویسنده شاهرجه باشد قابل قبول نیست .

خیال کرد که مرور ایام بنیان این تمرد و عصیان را خواهد شکست
و «آدم» را آدم خواهد کرد .

ویدا میدانست که آدم دوستش ندارد اما باز هم بنا بطبیعت زنانه
خود میگفت کسی چه میداند .

شاید دوستم میدارد و شاید روزی دوستم بدارد .

باین امید که روزی دوستش خواهد داشت سایه شد و بدنبالش
افتاد اما دیگر در برابرش نمی نشست . راست راستی سایه شده بود زیرا
هم بدنبال «آدم» بود و هم از آدم میگریخت . یکسال گذشت و دو سال
گذشت و پنج سال گذشت . ویدا در این هنگام دختری بیست و یکساله بود
ولی هنوز چشم براه مرد اید، آل خود داشت و آن روز که نویسنده متمرّد
را با همسرش در شب نشینی کافه شهرداری دید ، برای همیشه چشم از
دنبالش برداشت . چشم پوشیدن آسان است ولی بمن بگوئید آیا بهمین
آسانی هم می توان دل برداشت . دل کمدن کاردشوار است و این کار برای
ویدا هم دشوار بود خواستگاران این دختر قشنگ که از شانزده سالگی تا
امروز جز کلمه «شوهر نمیکنم» جوابی نمی شنیدند آهسته آهسته غزال رمیده
خود را آرام یافتند .

دختر ك بناچار با جوانی از خویشان ندان خود که هم زیبا و هم دانا بود
عرسی کرد . ویدا شرمز کرد ولی با همه مناعت و عفت خود نمی توانست
گذشقه های دردناك خویش را از یاد ببرد . تزه عروس با قلب خود و باغم
خود داستانه ها داشت .

دورا دور نویسنده متمرّد را هم عیدید که هی زن میگیرد و هی
طلاق میدهد ،

میدید که مرور ایام هم نتوانست این شتر وحشی را مهار کند.
عشق بعد از عشق و ازدواج بعد از ازدواج. آدم هنوز آدم نیست. ویدا
عقیده داشت که نه این نویسنده و نه هیچ مرد دیگر از عشق بوئی نخواهند
برد.



درست سر ساعت پنج بعد از ظهر پس از شش سال نامه‌ای از دختری
باورسید. ولی نویسنده متمرّد توانست این نامه را بشناسد. ویدانوشته
بود:

«...دیگر ترا دوست نمیدارم باوره‌ی کنی؟ بمن اینطور نگاه نکن.
من بجای تو این موجود را که در زیر قلب من برشته جان من چنك زده
و میدانم قاتل من است دوست میدارم. تو اگر میتوانستی مرا بکشی عزیز
ابدی من بودی، تو نتوانستی ولی این کودک میتواند بزنگی دردناك من
خاتمه دهد این بیجه دنیا می‌آید که مرا بسمت قبر ببرد و من این «قاتل جان»
را که در آغوش من پرورش میشود از جان خود بیشتر دوست میدارم.
خبر مرگ مرا از ناهید خواهی شنید. قلب آدم تکان خورد. يك تکان
سپنماك تا يك ماه و نیم دیگر این قلب سنگین میلرزید.
خدایا. ناهید کیست. آیا چه خواهد گفت. پس از يك ماه و نیم
تلفن زنك زد و زنی بلحن گریه‌آلود خبر مرگ ویدارا به آدم داد.



آن، ترمبیل که با تانج گل و سایه مرگ شکر و ابدیت بخود گرفته
بود. آدسته آدسته ز جوار میرفت و چند ترمبیل دیگر پشت سر بدرقه‌اش
میکردند. از یسار دلتور و پاره‌ها، از خیابان بزرگهر بسمت پائین دوید

هرچه دوید دید که نمی تواند بجزنازه ویدا برسد فریاد کشید: برگرد. ترا بخدا
برگرد. من ترا دوست میدارم برگرد. من غلط کردم. برگردای...
خون از گلویش سرازیر شد و بی حس و حال بر زمین نقش بست و روز
دیگر از همان راه بدنبال ویدا رفت.

۱

۲

۳

امتحان

دور از شهر ، دور از غوغای شهر ، آنجا ها ، در پناه تپه های سایه -
روشن دار « الاهیة » بشبهای مهتاب خورده بهار ، سر بر سینه هم بگذارید
و در پیچ و خم دره های پیچیده و خمیده « دربند » بروزهای گرم تابستان ،
در کنار هم آرام بگیرید و مشتاقانه با هم حرف بزنید .
بروید ، بروید و بگردید هر جا که درختان پر برگ و بار و آبشار
شور افکن و نسیم روح افزا دارد ، بر روی مخمل های سبز چمن بنشینید و
در آرزو ها و احلام یکدیگر غرق شوید و غم های دنیا را به غمخوار های
دنیا بگذارید .

ببینید . شما دو تارا با خاطر هم « نامزد » کرده اند و اکنون که دوران
« نامزدی » را می گذرانید ، یعنی دارید افسانه هست کننده عمر را
می خوانید ، یعنی در خواب شیرینی فرورفته اید و بار و یای شیرین تری رو برو
شده اید ، فرصت را از دست ندهید . شما باید بدانید که این خواب شیرین
بیش از چند لحظه دوام نخواهد داشت و بدانید که بیداری چیزی و خواب
چیز دیگر است .

مزلوی « شاعر و عارف عالی مقام ما در مثنوی خود باستناد يك
« تئوری » صوفیانه ، زندگی را خواب و خیالی بیش نمیداند . ولی افسوس
که قضیه از این تر نیست ، زیرا تمدن با نصوص قهر است . زندگی « حقیقت »
خمشك است ، خشن است . زندگی همیشه اخم کرده و همیشه صریح و

بی ادب است ، زندگی باهیچکس تعارف ندارد و شما باور کنید که دوران
نامزدی توی «پراتنز» عمر قرار گرفته و پیناه احلام و رؤیا افتاده و با شهد
خیال و شراب شعر آمیخته است .

دل ما میخواهد همیشه بخوابد و خواب ببیند و از خواب های خود
لذت ببرد .

بشریت تشنه شعر و تخیل است . بشر دروغ را بیشتر از راست دوست
میدارد و اینکه من دارم با دوره نامزدی شما نجوی میکنم حق
دارم ، زیرا می بینم که این دوره تنها دوره شعر آمیز و خیال انگیز زندگی
شماست .

ولی مسعود بمن میگوید که حق باتو نیست .

مسعود علی رغم من ، دوره نامزدی را خشک ترین و خشن ترین
دوره های عمر می شمارد و معتقد است که اگر نامزدها این مرحله خطرناک
را آلوده بخواب و خیال بگذرانند ، بادست خود سند شقاوت خود را امضاء
کرده اند .

دوست خیلی عزیز من خیلی سختگیر است و عقیده دارد که نامزدها
باید نسبت بهم بسیار سختگیر و حسابگر باشند . نامزدها در مدت این چند
ماهه که باهم بسر میبرند ، دشوارترین امتحانات را بهم پس میدهند و البته
يك شاگرد زرنگ و درس خوانده و تجربه آموخته میخواهد تا در امتحان
نامزدی رفوزه نشود .

این امتحان ، برخلاف امتحانی که طی دوران تحصیلی خود داده اید
«تقلب» پذیر و «نوت» بردار نیست .

در این امتحان هر کس تقلب کرد ، برای خودش کرد و هر کس
نوت کشید ، خودش را ببدبختی انداخت ، زیرا تا آخر عمر ناچار است هی

قلب کند و هی نت بکشد . هی دروغ بگوید و هی فریب بدهد و بالاخره
هم خود را در راه این شعبده‌ها قربانی کند .

حرف رفیق من هم حرفی است و شاید هم حرف خویست ، زیرا
دوره نامزدی را بخاطر «نامزد بازی» بوجود نیاورده‌اند . اگر زندگی ما
بازیچه بود نامزد ها اجازه داشتند که فرصت را غنیمت شمرده ، ببازی
بپردازند و تادلشان میخواهد بازی کنند ، ولی راستش اینست که زندگی
بازیچه نیست .

از تاریخی که من و شما باهم آشنا شدیم ، یعنی آن روز که بشریت
بعشق و آشنائی پی برد و بنامش که اساس حیات ما برشالوده تمدن و تعاون ،
ریخته شود ، تا امروز همیشه درهمه جا ، پسران و دختران جوان در عهد
نامزدی بهم امتحان میدادند . منتهی امتحانات نامزدی بمقتضای تحولات
تاریخ صورتهای گوناگون بخود میگرفت .

«مأثوری» ما را دیده‌ایم که «نامزد بازی» میکنند ، ولی چه بازی
خون آلود و خطرناک !

پسران جوان گیسوهای دختر دم بخت قبیله را بدست می‌پیچند و
در بیابانهای پراز سنگ و کلوخ میدوند . يك كيلومتر ، دو كيلومتر ، همه جا
پیکر این دوشیزه را روی زمین بدنبال خود میکشند و البته آن پسر که
مسافت بیشتری را به پیماید ، در این مسابقه پیروز خواهد بود .

دختر مأثوری باین پسر که بیشتر بدود و بیرحمانه تر روی خاک
و خارس کشد شوهر خواهد کرد .

نوران نامزدی این زن و شوهر اگرچه خیلی زیاد طول نمیکشد ،
ولی خیلی زیاده‌بار است .

در نیرزنند ده تا بیست تاجوان یال و کمر پال دار از يك دختر

خواستگاری میکنند و این دختر است که باید شخصاً شوهر آینده‌اش را ابتدا امتحان و بعد انتخاب کند .

یکی را بعد ازدیگری بسنک باران میگیرد و مردی که در هدف سنک پرانی این دختر بیشتر طاقت بخرج داد شایسته وصال او خواهد بود و دوشیزگان سیاه چشم اسپانیا هم تا نیمه‌های قرن نوزدهم ، تا صد سال پیش نامزد خود را بشلاق میکشیدند .

پسران بنوای مردم زیر تازیانه دختران بیرحم مردم در موج خون فرو میرفتند ولی از ترس اینکه ترسو و بی‌طاقت شناخته نشوند ، حتی يك آخ هم نمیگفتند و پیاداش این بردباری عروسی میکردند .

این دورنمایی از نامزد بازی عهد و حشت ماست ، ولی نمیبینید که باز هم «بازی» نیست ، پس شما که امروز بنای سعادت فردای خود را پی ریزی میکنید ، از «بازی» پرهیزید . چه میدانم . بازی کنید ، ولی بازی، شما هر چه باشد ، باید بدرد آینده شما بخورد و شخصیت شما دو نفر را بهم دیگر روشن تر جلوه دهد .

نامزد ها از دوران نامزدی استفاده میکنند ، با اخلاق و آداب یکدیگر نزدیک میشوند و خود را برای کسی که يك عمر همسر و همبالمیشان خواهد بود آماده میسازند .

دکتر « ویلیام توماس » استاد بزرگ امریکائی در کتاب « جنس و اجتماع » مینویسد که نگذارید دوره نامزدی شما از حد عادی تجاوز کند .

دکتر میگوید :

« ... یواش یواش برای هم کهنه میشوین ، توی ذوق یکدیگر ، میزنید ، در چشم هم از چشم هم می افتید .

این خوب نیست . زن و مرد عقد شده و عروسی کرده میدانند که دیگر « از آنطرف راه نیست » ولی نامزدها که هنوز خودشان را آزاد میدانند و يك بهانه كوچك يكديگر را ترك میگویند .

يك بهانه ، آنهم يك بهانه كوچك دو نامزد جوان را ازهم بیزار میسازد و زندگی بهشتی خانوادگی را در چشم اندازشان به وحشت جهنم برمار واقعی درمیآورد

حرف دکتر ویلیام حرف حسایست و اگر این مرد دانشمند ایرانی بود ، البته حسابی ترسخن میگفت

تماشا کنید : در امریکای غرق در نور علم و تمدن . نامزدها برای . هم بهانه میگیرند و حساب کنید که این ماجری در ایران ما چه شکلی خواهد داشت .

در اجتماع غرق در اوهام و خرافات ما که بحساب همه چیز توقع و تمنا و نیاز و قید و خرافات بکار میرود ، نامزدهای ماطی يك بیست و چهار ساعت اجازه دارند برای همدیگر بیست و چهار جور بهانه دریاورند و میتوانند خودسر و خود کار همدیگر را طلاق بدهند و در يك چنین شرایط شما را می بینم که نامزد ها را سرگرم بازی میگذارید و میگذارید که بروند « نامزد بازی » کنند . آری ، نامزد بازی

چند کسی بشما گفته که این بازی « اشكنك » ها و « سرشكستنكها » بیار نخواهد آورد . چه جرأتی دارید ؟

در دهكده ها و كوهپایه های نیمه وحشی بازی شرم آور نامزد ها را دیده اند و ما هم شنیدیم که برای خانواده ها چه رسوائی ها بیار داشت .

شما را بخدا این طایب را « شن » نکنید و آبروی گرانبهای خودتان

را بخاطر بازی دونفر که میخواهند « نامزد بازی » کنند نریزید .
 بگذارید که باهم حرف بزنند و یکدیگر را بشناسند و بعدا اگر بهم
 موزون و برای هم مناسب و متناسب افتادند عروسی کنند ، ولی نگذارید
 که زیاد میدان بگیرند .

شما می بینید که نامزدیهای فسخ شده در اجتماع ما رنگ دیگری
 بخود میگیرد و مردم باین دونفر که همدیگر را نپسندیده اند و ترك هم
 گفته اند ، چپ چپ نگاه میکنند پس چرا عبرت نمی گیرید ؟
 البته مردم چپ چپ نگاه کن هم بد میکنند ، زیرا بنای نامزدی
 بنای امتحان و تجربه است .

این دو نفر پس از يك ماه ، دو ماه ، بیشتر یا کمتر ، همدیگر
 را سنجیده اند و برای هم متناسب در نیامدند مگر بنا نبود که در این
 فرصت خصلت ها و صفت های خود را باهمسرا اجتماعی خود بیازمایند .
 اکنون که این آزمایش با انطباق مقرون نیفتاد ، از هم دست می کشند
 و سراغ دیگری که متناسب تر است میروند .
 نامزدهائی که دوران نامزدی را بغفلت میگذرانند ، امروز و فردا
 از غفلت خود پشیمان خواهند شد .

با يك عمر جان کندن و با دیدار « یار نامتناسب » ساختن و یا
 بمحضر طلاق یناه بردن شما که با نامزدتان جور در نیامدید . دوستانه
 پنجه های ویرا بنام وداع بفشارید و باد دیگری که جوراست جزودر بیابد .
 و گرنه دور از جان شما ، بدبختی شه ، حتمی خواهد بود . اغداض بیجا
 کردن و بیهوده چشم پوشیدن و کودکانه دم را غنیمت شمردن و خود
 سرانه برای خود دردسر درست کردن کار خردمندان نیست .
 گوش کنید . این حرف يك روز و دو روز و يك ماه و يك سال نیست .

این حرف يك عمر زندگانی شما و يك دنيا امید و آرزوی شماست و شما
نمی‌توانید به احتمال اینکه « پایان شب سیه سپید است » روزگارتان را
بر نك شب دریاورید و دست همسری بدستی که همدست شما نیست بدهید.
« مسعود » من بدین حقایق فکر میکند و همین حقایق ، دوره
نامزدی را با همه زیب و فریبی که برای شما دارد ، در چشم وی دوره‌ای
وحشت‌انگیز و خطرناك جلوه داده و من نمی‌دانم .. آیا دوست من خیلی
زیاد سخت نمی‌گیرد ؟ بعقیده شما .. ؟